میکر وفیلم تهیه شد

۱۳۸۳ /۵/ ۱۹

محمد صادق تجویدی

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب ~~دیوان نشاط~~ گنجینه نشاط — فارسی

مصنف میرزا عبدالوهاب نشاط

مؤلف

خطی نستعلیق تحریری مختلف السطر بخط ابو القاسم بن سید باقر

چاپی

سال ~~چاپ~~ یا تحریر رجب ۱۲۴۸ عدد اوراق ۱۱۹

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۲۹۳۰ شماره قبض

واقف حسین کی استوان تاریخ وقف آبان ۱۳۴۸

طول ۲۱ عرض ۱۲/۴ شماره صفحات

کتابخانه حسینیه ارشاد

شماره دفتر ۴۴۹

تاریخ

کتابخانه استان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

۱

در آینه دیدم در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت کندیدم ولله ما له
عکس از مظاهر اصل بگذرم آینه در غرب در روی تو بشرق پشت
کردم بر تو ای خاکم بفرق چندانکه از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم
بحقیقت از تو دورتر افتادم پشت بر مقصود می‌رفتم برای باد میدیدم د
در قعر چاه الهی اکنون باین خوشم بصورت از خود البته بحقیقت
نیز بدیر چه شود زبان افکنده تا دستگیری انت اسئل من ان یسئل
و الله احوج است ثلین اگر چه مرا از وجود وجودی نیست دانسته بلند جز محوی نیز در
بیم آید که اگر همه بصورت باشد از تو جدا باشم و با چنین معنی ظرف در
شمار صورت پرستان خویشتن ۲ دستی که هم مساعدت تو بار است
جو ایمان جوهر روا نیست و پایه که به نیروی تو در تنگ تاز است جز نشود تو بود بسر انه
چشمی جز تو بلند جز الصورت بر دیگر افکنم دو جو از جز تو نباشد
چرا به نهمت گویم که منم مرا بحقیقت از خود الصورت نیز بر بری چه شود
ب عمر از پا فکنده ام بدیگر دست گیری چه شود نگاری در رحم کار است
اگر جز تو کنی جز دیگر زنان ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بکار در بلا
افزون شو ای دست قضا ز آستین بیرون شو ای جان تو ز تن برآ
ای دل خون شو مثنوی عیسی جدا کن و اقد بنا صیه توفیق جمال که

تلتظی نار الجوی وتمیط اصله الهوی فتجری وجدتنی دسکب شهر الجفون واستوط
علی الثری وکلت بانملة الحب عیون الرضا واذا سقط بیدی وانبش الندامة
علی فلیت حال بعد حال وطلیقة بعد اعتقال متوسل منتظل متبرم مستور اقلیه و
جلبابه البائس من شکره وشکایته فی یمنی بمطر من الیسر وفی یساری فوج من العسر
رصانة صلق وقنوت لاهی ولا فی مقامی هذا اضاحک کتب باکی

وقتی مرا ارحضرتش شکایتی بود با خیالش ملالتی میرفت ناگاه از دست این
معامله بیخودانه حالتی دست داد عنان بارگی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد
وار انجم سروش پرده ره مکشوف شنیدم که یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد
بنده همان به که از جفا نخروشد   تمام سوخته‌ای بر آتش برسر آتش
تو گر جفا بجز وفای خموش باش که جانی   اگر تو الذ ولا جستن که از هوای خود رسته
باشند بازی هوا لاجوی که با رضای او پیوسته باشند خواه محرم دار و خواه محروم
خواه خادم شمارد و خواه مخدوم   رضای دوست میباید و گر هیچ
سرا ز با حکایتی و از باب شکایتی   مرده از شیر کجا نالد   اگر زنده
بنده هستی و اگر نه زنده تا زنده بنده که چه جویی تا با خودی از خدا چه گویی
از هستی خویشتن به پرهیز در دامن هستی در آویز   تا هستی دوست
بینند زانکه مرا او دست بیند از ظلمت هستی رهاند

فقره

در سینه هستیش نشاند چاره کار خویش را بهر طرف کوهم خاطر گردم دار
بسکه بخود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر از مردن نیست فرنگی دیگر تا
ظن نبری که من خود را رسته النفس از خود رسته ام و با رضای تو پیوسته ام
دلی دارم کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام خواه محرم دار
و خواه محروم خواه حرام شماری و خواه مخدوم نمیخواهد زخود در خواست هیچ
رضای دوست میباید و گر هیچ   بلی شیشه پندار مرا با دل شکست
شکستن صورت نمی بست   و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود
رستنها بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم   وانکس که نیز اجل می داد تو
بودی در من اثر عشق ز هستی نگذاشت   خود بینی و خویشتن پرستی نگذاشت
سبحان الله این همه خیالات کجا رفت و این همه رعونت چه شد
شد این نثار خیالی شد لعن فراز خرابی   معرفتهای چهل ساله زبانه گذاف بود
و لغتهٔ لذت نشئه یکسر خلاف همه الفاظ بیمعنی همه اشباح بی اشباح خودبینی بود
نه خدا پرستی عربده جولی بود نه ارباب مستی   از قید تو از قید دو عالم رستم
وز یاد تو با یاد خدا پیوستم   خود رستم و جز تو پندار هست   خود رستم
از انکه نبستم رستم   والسلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا
دلم از شکایات بسته دارم و لبم از حکایات بسته   لبم بست

از حکایت آنکه موحش لفافت سازهای بی بال خلم هر چه گویم بی گفتگوی والله
چه جویم هر چه جویم بی جستجو رسائی گفتن کار زبانست و جستن میل روان و من
خود نه اینم نه آن اینجا که منم خبر تو نباشد دیگری از لب خبری نباشد از جان
اثری کو لب که در این سخن گذارد قدمی کو جان که در آن طلب نماید گذری
دلها هم گشت د زبانها تو بگویم در روانم ماند تا از بجویم اگر گوی صنعتی عاطل ماند و اگر کرم
خلقی باطل بهر عضوم ز تو شور دگر است تو پنداری مرا از خود خبر است اگر گاهی دل را
ملالتی باشد ناهار ز وقف مقالتی خامه سالارس و حکایتی باد در طی نامه سعادتی ثبت
بر من جنابتی و لاندوا ذره و ذره اخرا سبحان الله بدبختی تا کی خود مرا این چه زندگی
باشد و این کار رسم بندگی باشد اکنون روزها و شبها بر من گذشت که
بدان سو قدمی نتوانستمی گذاشت چه روز و چه شب که دوران حضرت در هر
صباح با حرمان جفایش بودم و در هر شام با حسرت خود غنودم کدام بودن
و کی غنودن که به وجه تو بود بسی محالست لیکن که با خیال تو خفتن و می خیالت این
با وجه تو من جدا باشم به وجه تو اسم جدا باشم بی تو با یاد تو بودم و می نیستی در نیستی
بودم همی با یاد شب و اول گاه سحرات یاران سحر بالا نوبت دعا را اثر و مرا
از خیال آمیزشش لطف و رخسارش سحری و اثری دگر وقت است که باز خرقه
مرقع فلک سال از راه آتشین جبین ملمع سازم و بناگوش سپیده دم را

از اشک

از اشک لعل گون قطعه مرصع بندم سحر آشفته تر به کشور دلها کرده خصالی آشفته
تر ز ظلمت دل ز شکسته صبح جمالش از مشرق خیال با بالنست بسوی آفتاب
که آفتاب سا از در درآمدی و ظلمت فرقتش حس شب و شبینه سر آمدی خامه
بدو گر کن دار ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه بدارک سجیه ساز د
بطلب تشریف قدومش عرض نیازی درست شاید اکنون که آسمان
از آفتاب در مقدم افق ستاره فشانست ما نیز از چشم اشک فشان
مطلع آفتاب جمالش ستاره نثار ریم و بالجمله صبح در صبح سحر
در سحرات طلعت تو است که صبح دگر است در رهگذرت
نشسته جان بر سر دست بی خبر با کنار کاری دارم چه روزها که با ما
از زلف شبیه است شب کردم و چه شبها که خیال آن روی دل فروز
روز نه در فراق تو بودم نه وصال تو بودم همی با یاد تو مستغرق
خیال تو بودم اگر چه عنان اشهب او هم قدرت بدست
فایده خیالم بود و سطوت قدرت نگذاشت که خطوات معهود
ذکا می فراتر توانم گذارد و گاه بیگاه با خود مهربانت ساختمی دل به چند آنکه
دل میخواست بیگاه گاه با خود سر گرانش داشتمی و دل هر چند آنکه بخیر
بیغت بالجمله در دست قهرمان قدرت مقهورم چه در غیابم و چه

وجه حضور م خامه در طی سطری که حاوی نظر از آتش اشتیاق باشد از
بیم آنکه نه بسوزد و نه بوید و نامه نقشی بر نخود نه پذیرد که دیده نشوید از
این روی بر رخ صفحه که تا بند روز ما سیاه باشی چون دیده منتظر
ان سفید است والله علی کل شیء شهیدا هوا چون دیده هوا کرفته
دلان ترشحی دارد و صبا بخاطر صبا به دیده کان بر اشفتگی تشبهی
ای سحاب رحمت اخر ترشحه ای نسیم رافت اخر نفحه قلم بر دار شنیم و
غرمی بحر اشنیم و لیکن چه حاصل و فتنی زبان هم کشادیم مگر مقصود دل بتقریر
بر آید که اکنون به تحریر از آن تعبیر توان کرد ما را زبان بی زبانی
مقصد بمقصود و مقصدی باید گفت و لله الحمد که هر چه باید گفتیم و هر چه باید شنفتیم
الوده فادی کالنار دفه الرماد آتش در خاکستر از صرصر حوادث
محفوظ میماند و گنج در خاک ایمن از آفات نصوص از گفتنیها و شنودنیها
سودی ندیدم ازین بس بپیچند باز زبان و گوش منزه از گفتن و شنفتن
باشیم چه شود دل صحیح است باز افراد جنس متحرک بالاراده منهیج
شهوات گوناگون در جنبش آید خدایا این شب روز نگردد تا یکی
ای خوش آن شب که تب دارد و زین شب نخواهم که پایانش نباشد مگر
آن شب که پایانش تو باشی خدا را اشفتگی بخشش که سامان بگیرد

ارزده که دوست که درمان نپذیرد آن که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون
نگردد سبحان الله ربی استغفر الله الذی یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار
حالت دوشنبه که با تستی لسیاق دیرینه با مقالات پیوندست چون شب جشن با
دیر بپایان آید وان قصه هنوز بر سر آغاز است دلم خون است
زهرها در ریخته و گفتیم شربت با قند آمیخته اندکی در کف اگر
ناچیز شد چهلی بایست تا خون شیر شد خامه بی اختیار بروی دست
چه یاری نگاشتن و از دست شکسته دلان چرا چشم و پای مردی
داشتن کار با دولت و سعی بیدلان بیحاصل هر کی معاینه غنیمت
نوکوله در دلی هرجا بخواطر ارمست همانا در مقابلی ندانم در دلی یا دیده من
چه دیده و کدام دل از دیده اثری نماند از دل خبری در هر دو جهان
جز تو نماند دگری اگر در مجاری حالم است مقاله خواهی از بس ملالم مجالی
نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چگویم که بدرای مقاله نیست همیدانم
که هیچ ندانم همی جویم که هیچ نجویم همیگویم که هیچ نگویم آنکه میداند
همی گوید بجو و آنکه میجویم همی گویم بگو آخر چه گویم با کدام دل و کدام
دست دستی بر دل دلی بدستی دارم دلم در دست دوست
دستم بر دل از دست اوست بلا از هم مراد از راه اگاهی بر طرف

نامه گذارست ولی در ساحت ذکر او کاهی بیشتر نباید لذا است و هزار دستان
خامه را بر ربع صفحه ترا با جز از یک داستان سرهوی شایه داشت پای بسته
مرغ را اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و نشست افتاده ماهی را اگر رفتار
باشد جز تا کنار شصت یاد نباشد غم در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته
که هم آشفته و هم نهفته که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد و چندانکه
پنهان دارمش پیداتر شود آتش اندر سینه پنهان چون شود هرچه
افزون پوشیش افزون شود ظلمت شب که نوا ندستر نور هم رنیزد یک
است پیدا هم زهر دگر صبح است باز آفتاب خاوری جهان افروز
است تبارک الله ازین آفتاب جهان افروز کم اصبحت فیه ودرایت
فقلت هذا ربی سبحان الله ان کان من الآفلین خدارا باز این چه عتاب
است آوردن بندگان مسکین در شهر شما کر صواب است مگر هنوز
درم گمان و جهی است سبحان الله بدگمانی تا کی هرچه هست تو لی و هرچه
بدست منم خوشش از آن که این همه پرده در گفتم چه گناهی چه صواب
چه عطا و چه عطایی چه عتابی انجا که منم خشم و عنایت یکسان انجا که تو لی
شکر و شکایت یکسان مرا جز با ذات تو سر و کاری نیست بجز تو از همه صفات
نت کاری نه تو بذات خود مقصودی با هر صفت که خواهی باش و صفتها

ابرست

شد

ابست ذاتت آفتاب مهر که مبدل شود از تبدیل آب لطف تو سایه
شهد آمیخته خشم تو دریای شور آمیخته آب همچویم چه شیرین و
چه شور تا پذیرد آرد از آن دیدار نور نشسته نوریم نه چون آب لیک
ظل
همچو هم در آفتاب آشکارا زآب عکس نور باد آب اگر شیرین
نباشد شور باد لیکن تا بر یاد سوال گویا کنند و سائلی را بجوابی
دست گیرد خدای خداوند لختی بحال ما نظر کن پژمرده دلی دارم و
ژولیده روانی با خامه سودازده آشفته بیانی راه هم نمودی پای بستی
پایم گشودی بال شکستی بنده را که بهیچ خرد نکوتر از این داشتن
نشاید پاس صیدی که به فریب دانه بدام آورند بیشتر چه نظر با
دیگران است با لیست که با دیگری نظری دارند و سران پای با و سران که بد
سوگذاری او هم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده ترا
ای دل که ماند او بقضا مگر از که شکایت داری با که حکایت خیال
اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه هنوز است مگر زهی خبر
است ای جفا از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو
یک شکر و یک شکوه یک اسمع و یک ادعو باوجه دوست من خود هستم
نیستم گر دوست پس خود کیستم امشب ای دل مستی و بی خویشتن

میدانی که میدانی سخن بارزای خامه تو تیره هوش دار قصه کوته
کن زبان خاموش دار والسلام علی من اتبع الهدی وقتی
از این پیش با حیات خواجه خویش همی گفتم ز ذوق بندگی اگر خواجه
گر شوی چه مرا که اگر هیچ حریت که خویشتن نفروشی
همانا شئونات خداوندی را فاقد اطوار بندگی را فهمی
سبحان الله زهی غفلت کمال خداوند در آنست که بنده سالار خود
نیست و بنده کامل آنکه وجه خواجه است مدارج ادراک بندگی
و خداوندی است وفق انطباق این هستی و هستی است تو
پنداری که دل بردی و رستی معبود تو و عبد تو و عابد تو و فتنه
مرا در چه بها در حضرتش گستاخ حالی دست طالب بود یکی از
از یاران به شنبعم زبان گشاده همی گفت ترا چه افتاده که نه
آداب حضرتش پاسداری و نه از شکوه حضرتش
هراس گفتم العزیز به شنبعم چه گوئی و ما و بیم چه کوی دیوانه
را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه
هنگام پاس گر ادب بلادام از کف داده ام از ادب
انور کنار افتاده ام پیندارم خواجه ام یا بنده ام مرده ام از خویش

باوزنده ام

باو زنده ام بخت بد برو رگلزار و بدامم رسانید نه گلی قسمت
من شد نه نصیبم قفسی زاغی سیاه کار را مانم که بهمان جز
در قفس جایم به بوستان نه پسندند و صیاد از پی صیدم
جز با امتحان تیر از شست بگشاید ماری ایک باری پیش تیری از پا
فتاده ام کجاست طفلی تا ماری با پیش ببازی باشد بومم در دشت بگشا بد
بجرمم پنجه آلاید سنگی گاه بالم خسته دارد گشاید که برم بسته
دارد والسلام اگر بنده در حضرتش حسرت چگونه باشد
نشنید و نداد از چه بر قصه ما گوش تا دیده فتادم چرا از نظر رد
خجسته نسیما هنوز نکهتی از اهتزازت در گلشن خاطر افسرده
نشکفته بود نفحات عنایت را چه شد فرخنده سحابا هنوز
قطره از امطار رحمت بکام خشک لبی نرسیده بود رشحات رحمت
را چه افتاد هنوز گامی از این راه نرفته است بازگشتن چه بود هنوز جامی
از این می نکشیده ساغر شکستن چرا چه ظلم است این خدا را
کاندرین بزم مراهم تو به ساغر شکستی و رشم با حباب ادهاتر
میرفت همانا سر دشتی دیده بود که با من همیگفت در کف پایش سری
بسامان داری و بر سر آتش پائی بدامان لیست با استراق

تا محرمان بعرض نیاز بار است و کوشت فارغ از غوغای حاسدان با صفا راز
نه بهر و بیدار از هر جانب پاس احباب باید داشت و نه بهر گفتار
از بیم اعتبارات صدگونه کنایت باید کذاشت ساحت خیال است
و هرگونه خیال را مجال گدائی باشد هر آمیزد و پیاله با پیمانه بستیزد و قطره
را لاف بحر است و ذره را مصاف مهر و قت است اگر حکایتی باید کرد در
حضرت او شکایتی باید کرد نعم معاذ الله من با دوست حکایت چه حکایت
باشد حکایات چه حاجت با دوست لب نا سزا تر از شکایت او نیست
چرا که این ملزوم نسبت ظلم است مطبوع شیمت جهل است انکه در
صرف اوقات حالیها تصریف او دیگرگون است و در تقلب
او بر خون بر که خویش دلالت و اگر تغیری سر زد تو او والسلام

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و در اقتضای معنی ما به ورزیدنی دل
در آتش اشتیاق در بریان باشد چه شود اگر در نامه حرف دری باشد اگر
انچه چیزی گویند با سجع چه با سجع کلام و اگر از اثری جویند
با صحه در قافیه که در صفحه ها اوراق باقی ماند الدوله

شاید از طلعت او در وصالش ز رد — انکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان — ما الهه از تو نشناسیم ز جان جانان را
حلی که منظر غیب است نه منزلگه ریب — خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را
انکه در کارگه خلقت نظری است مجور — راز این غمزده دل شده هجران را

حال این قوم چه دانی تو بهتر دانند
از نشاطی که بود فاش غم پنهان را

جز بچالاکی نشناسد صفت جانان را — ایم بحالان مگر بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی همه اوست — خواجه بیهاله بخود بیهده این بهتان را
هوس خضر از سر بنه ای طالب عشق — آتش اوز بخواری بخورد (بتجرد) بستان را
ره چه مقصد بود ان به بنه پا بانش — عاشق ان نیست که اندیشه کند پایان را
عشق پیران طلبش هر دو از باغ نعیم — در نه آدم نه پسندد دهد این حرمان را
در هوسخانه تن دیر آمدیم کجاست — مرکب تا بر کند این لعبکه شیطان را

کشتی لطمه موج شکند کوشش نشاط
تا شود دجله و بهم در شکند طوفان را

منع دیدن نتوان کرد تماشائی را — کر نه بیند چه فایده بستانی را
باز ما شاهد هر جمع بود این عجب است — که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت تا چرا شکر نگفتیم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه فزون میدهدم تا بشوئیم بقدح دفتر دانائی را
بیگناهان در دوست بپاهست ندهند تا نجوید ره رندی شنعت رسوائی را
واقف سر
خواجه زاین در ره خو کرد کاشش که بسر می ننهد عار خودآرائی را
دل آلوده اگر میطلبی عشق طلب عاقلان نیک شناسند تن آرائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست تا بگیرند ز من این سر سودائی را

دلم از سینه بتنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

سیل گو بگذر ز سر این خانه را آب آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بیخبر از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر گر هوس خاک کشید این خانه را

آشنا حلقه بر در میزند
کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان اندیشه خود را ز دود آه دل کی تا سابان از نافه محمل را
بیا امشب بذکر او دمی بزم آرائیم ز دل و زنهار نقش جهر بسازیم محفل را

اجد

بصد رنج از خطاها هر که شستم اندر این گلشن با دل کام این منزل نشان داند منزل را
بجوید شمع ما مینا دگر بلبل نباید جو ما فروغ و بی بقا روشن دلیل شمع محفل را
چه آگاه است و ما غافل از آن شبنم نه باشد که از بوی میر و صهبا آگه صید غافل را

نبلخی جان شیرین باید داد ان نشاط اکنون
شراب تلخ چه داند شاهد شیرین شمایل را

از پس بجر که شد سخره پیمانه ما بسلامت گذرا سیل ویرانه ما
شیخ
باید بوالیکه افسانه شهریم ولی عاقلان نخوانند ز افسانه ما
ساغری از کف ساقی مگر آریم بدست ورنه مستی ندهد دست بپیمانه ما
واعظ با همه سوداش خردمند بها جز و صرفه زیک ناله مستانه ما
سقف این کاخ زر اندود حباب فلک است پرتو جهر بخورشید زویرانه ما

حرمت راهبر کوچه غنا کانت
خبر کور ز نشاط از در میخانه ما

هر بلائی که بو رسید مرا بعطائی دهد نوید مرا
که بشمشیر ببر بد از من که بر بحر میکشید مرا
من همان بنده ام نادیده بیهای گران خرید مرا
عیب او بود از ره پیچ فروخت بر من عیب من چه دید مرا

ستمش خاص و نعمتش عام است   خواصه بهر ستم گزید مرا
تا بگوید که این نشاط تمام است
با غم خویش پرورید مرا

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را   تا ز سر بیرون کنم این خفتن بیگاه را
شاهد گلچهره شد بهر بهین عنایت شمع را   مهر عالمتاب طالع بهر دو غارت ماه را
آه از استغنای زن در عشق و در هجر بسوز   حاصل این عقل غم افزای ناآگاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه وز پند اشتی   کاهمان بیغم نماند خاطر آگاه را
عقل غیر اندوه در عالم نشان از خود ندید   هم نبیند عشق عالم سوز جز الله را
دیده ناپاکست تا نشود روان کن اشک را   پرده افلاک نیست تا نوری از او در راه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه   سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر در گذشت ای همرهان آگه کنید   هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را
بر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

شبنم باغ بهاری جان و فیض سحاب   به بوی طره‌ست بگیر جام شراب
ز بس شناسی جلوه این دو شمعان و دستنا   بیا که برفکنم از جمال دوست نقاب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست برفت   فسانه ایست که نقشی نمیزند بر آب

هر از جرم شمردی بجو چه رفت بگوش   نسب عتاب تو بر من گذشت دور حساب
چه اوست اول و آخر هم اوست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ با شتاب

حلقه خواهم بگوش ای عشق از زنجیر دوست   افسر آنکه سرش از گوهر شمشیر دوست
عقل در گنجینه سر لوحی از تدبیر دوست   عشق در آئینه جان عکسی از تقدیر دوست
شمع جان افروز خواهد کلبه تاریک ما   عشق عالم سوز خواهد حسن عالمگیر دوست
وادی عشق است چندانت عجب باید نشاط
بسته فتراک دشمن بینی از نخجیر دوست

درد ما را نوبت بهبودی است   وین غم ما را خوشنودی است
باز گشتیم ز سودای جهان   سود ما بر کف یکی بی‌سودی است
در فراقت چیست وای حال دل   با همان حالت که با ما بودی است
با غم او خوش بود وقت نشاط
کو نداند کس که این خوشنودی است

فرخنده پیکری که سر اندر هوای اوست   فرخنده تر سریست که بر خاک پای اوست
سودای زاهدان همه شوق بهشت حور   غوغای عارفان همه ذوق لقای اوست
گر خدمتیست از تو همانا بعمر ماست   کار نکوی بنده که گوید برای اوست

ما را بقدر خویش خطاهاست لاجرم   چندانکه بیش باشد و کم از عطاست

عفو تو دیده ایم گنه کرده ایم اگر   بر جرم ما نه بخشی بخشی سزاست

آهسته تر ببر درای میر کاروان   ای بس ضعیف و خسته که اندر قفاست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش   ای عشق کار ما چه بر مدعاست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بران دلی که بغم مبتلاست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست   بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

رخ از بلا متاب که مقصود آشنا   جز در میان آتش کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما   با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بندگان چه جای عتاب است خشم کین   از ما اگر ملول و حاجت بجنگ نیست

دارد برفتن از سر بالین من شتاب   ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست

دلتنگ نیست کس اگرش حسن دلاراست   در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلیشا آنکه بدوران او نشاط
کز ناله بگوشش رسد جز ز چنگ نیست

هر جا نگرم بالا و گر پست   نه بینم در دو عالم جز یکی است

درون خانه بیرون در است او   هم آنچه حلقه بر در زند هم اوست

ایکنم

رنگ شبنم اگر شیرین اگر تلخ   رنگ بزمیم اگر هوشیار اگر مست

بپایم شاخ گلبن رشته دام   بر اسم موج دریا حلقه شست

تو لالای مرا با ربت برو شش   زبردستی مرا بند لبت ز دست

پر و بال است دام من چو نشان اندم   که قیدش به پرواز نتوان جست

نه عاشق انکه جز معشوق بیند   نه معشوق انکه جز وی در جهان هست

نشاط از وعده نتوانی بخور شید   مبین در سایه کان بالوز بوست

جهان ایمنی فتحعلیشاست
که ایمن باد از آشوب تا جهان هست

سر نهادیم بسودای کسی کان سر ازوست   نه همین سر که دل جان جهان یکسر ازوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند جانان کرد   مجلس ساقی و مینا و می و ساغر ازوست

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند   ناخدا اینست که هم کشتی و هم لنگر ازوست

من بدل دارم و شاهد برخ شمع بسر   آنچه پروانه چو سوخته را در پر ازوست

از من ای یار بگو خیل گنهکاران را   غم مدارید که گر جرم ز ما آذر ازوست

چه نویسم که سزاوار ستایش باشد   معنی و لفظ مداد و قلم و دفتر ازوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط
کین فروغیست که بر خلق ضیا گستر ازوست

بستم ز دعا لب که دعا بیهوسی نیست | ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
خواری طلبد عشق که در آتش سوزان | صد برگ گل تازه چه خاشاک و خسی نیست
دیوانه در این شهر که پا سلسله بعضه است | جز من که بگیسوی کسی دست رسی نیست
راهبر سوی او ناله دل سوخته‌گان است | دل در ره این قافله کم از جرسی نیست

ظلمت به بر درخت چه خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

حاصل هر دو جهان گوشه‌ای از خرمن ماست | ساحت ارکون مکان گوشه‌ای از مسکن ماست
چشم بر بند و بظلمتکده فقر درآ | تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلآرای بهشت | نمی از مشرب ما گلبنی از گلشن ماست
سر بلندی آفاق نیاریم فرود | زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با اینهمه اینک در شهر | کودکی باز ز مژگان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبد | زانکه با خون دل آلوده سیه دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اگر طالب اوست | خلق یکسره یک دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثر بود در این ره ز نشاط
گفت سرگشته غبار ز پی توسن ماست

بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست | کجا روی که جز این آستان پناهی نیست

اگر

اگر به شهد نوازد و گر به زهر کشد | بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناه صد عذر اگر بود شاید | مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر | خجل رجای اگرت گناهی نیست
سراغ مشرق و مغرب مپرس از ره عشق | که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط و لی
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

کشور دل از جهان دیگر است | این زمین را آسمان دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام | طایر ما ز آشیان دیگر است
ای فلک از راه ما برگیر گام | کوکب ما ز آسمان دیگر است
ما در این ره ایمنیم از رهزنان | نقد ما با کاروان دیگر است
با تو خاموشیم و لیکن یاد دوست | هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم با مرا | هر زمان از عشق کار دیگر است
شد جهان بر هم دگرگون با که من | اینکه می بینم جهان دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زبان | هر زبانش داستان دیگر است
می ندانم ره بجایی برد گام | یا که بازم امتحان دیگر است
ما ز جانان زنده و یاران بجان | هر تنی دارد روان دیگر است

هردم ما از تن و باران زجان   هر بهاری را خزان دیگر است

هیزنه از عاشق لاف نشاط

عشقبازان را نشاط دیگر است

سراسر عالم بتن امروز سبزی نیست   کز خاک جهانش اثری نیست

حیرت زده میدید بجای می و مهکفت   بند است مرا از زلف مه آشفته تری نیست

هرسو که نهی روی سر از خویش بدار   تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است   کز هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بحقارت منگر و شیخ و زندانند   کامروز بمیخانه چه من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه بر سوای مستی   من دل خوش از آنم که جز اسم هنری نیست

راه در نشاط اینقدر افسرده چرا

بر سر ما از باده دشت اثری نیست

این چه دشتست که سرما سر آنم گردی نیست   که بران دیده خونین و رخ زردی نیست

خرم آنکس که بر دامنش از رهت گردیست   و آنکه بر دل ز تو از هیچ اثرش گردی نیست

عقل در کشمکش نفس درنگ نکند   این دغدغه بجز از عشق هم آوردی نیست

باید امکنش از جان جهان گردد باز   دوست جریان حاجت جهان گردی نیست

تا اگر مرد رهی در طلب درد نشاط   درد هم مرد رهی مطلب مرد کی نیست

ابره

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست   و آنکه بی عشق بماند بشر آدم نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من   بیکی جرعه ام اندیشه ام از عالم نیست

غم شادی که بیک لحظه دگرگون گردد   چه غم ار باشد گر آنکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل جنون دانش نادانی را   آزمودیم در این پرده کسی محرم نیست

حاصل هر دو جهان ای همه اندوه نشاط

بر میخانه بهیچ ار نستاند غم نیست

نه همین در کاخ دل با چشم جان ملعبت   در جهان با چشم صورت بین عیان می بینمت

دست میکشم تر از اول چه نکو دیدمت   دشمن دل بود آنکه خصم جان می بینمت

تو بکار مهر و کین من از سودای عشق   که بجو با جهان که مهربان می بینمت

با قد چوگان صفت ای دل از این پیرانه سر   همچو گوئی در بساط کودکان پی بینمت

نشاط اندر آنکه جرعه می رندان نشاط

سر گران بینمش که زین بیش ارابکان می بینمت

همه بجای گلند رخت که غمخوار است   از خوشش آنجا که نه بار و نه بسیار است

هر که با درد کشیش نیست خدا با رد راست   هر که کاری بکیشش نیست با وکاری است

آنکه اندیشه گل از گلشن در سر نیست   همچون آن یافت که در پای دلش خار است

نخرد خواجه با گر چه بهیچش بدهند   بنده ئی را که جز این خواجه خریداری است

رفت روزی به بیکاری و غفلت در یاب　　تا ز خورشید اثری در سر دیوار هست

زاهد از مجلس ما رخت برون برد نشاط

ننهد پای در آن حلقه که هوشیاری هست

زاهد از ره ندهد خانه خماری هست　　وه چه مگر رسد خرقه و دستاری هست

زینهار ای بی‌بینش نیست از این ره که طلب　　مگذر در بر سران کوچه بسیاری هست

ای دهقان به سلامت ره منزل گیرید　　که مرا با در دیر مغان کاری هست

غم گرفته است فرو مجلس میخواران را　　مگر امروز که در میکده هوشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط

بلبلی است بهر گوشه که گلزاری هست

فصل گل است و موسم ایوان کاه نیست　　جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست

نرگس کدام کس که بباشد به بوستان　　چشمی که در قدوم شهانشه براه نیست

مژگان شاه اگرچه دلیرند و خنجر دوز　　دل در آن رفته چشم سیاه نیست

خاص است آنکه صف مژگان تیرزن　　حاجت به عرض لشکر و شان سپاه نیست

جنس غمت به نقد دو عالم خریده‌ام　　ما را در این معامله جز دل گواه نیست

جز شکل جام طلعت ساقی ندیده‌ام　　در [illegible] جز خورشید ماه نیست

تا با تو هوی چه لاف ز طاعت از نشاط　　جرم این جمعه نیست که جز وی گناه نیست

جرم لبنا

چه شکایتها از بی مهری تو که رنجه شد سهند است　　نه من آنم با بن [illegible] که او فندم بند است

تو نکو بسندی و من چه کنم که ناپسندم　　نشوم نکوکار من و لایق کمند است

تو اگر بلا از من سر و جوشن بگیرم　　من چشم اشکبارم تو و لعل نوشخند است

دل زاهدان توانی ببری از آن نبردی　　که نه در صید عاقلی تو ز خود کمند است

تو که خسرو کرمی ز من گدا چه پرسی　　من دست کوته من تو همه بلند است

دگرا بدل افتادی به بساط لعب طفلان　　که به لطف میستانند و بقهر میدهند است

تو چه غم و آن نشاط و چه بی هنر غلامی

که به هیچ میفروشم و در زمانه بند است

هرکه اول با خدای مطلق است　　نا خدا موج است و دریا زورق است

غرقه دریا همی جوید کنار　　چون کنند آنکو بخود مستغرق است

نیست باید شد ز خود تا هست شد　　سلب نحو از خود حدیثی مغلق است

جان ز جانان تن ز خاک آید پدید　　هر کجا فرعی از اصلی مشتق است

تن بجانان جان بجانان شد حجاب　　هر مقید را حجاب مطلق است

تن چو بجان شد به پیوند بخاک　　جان چو بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش گویی بر انداز نقاب　　کابروش با هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط　　آنکه باطل دیده پیدای حق است

بیا که نوبت مستی عشق شرب مدام است   از آتشی نه ز آبی که در صراحی جام است
بدان شاهد دلکش اگر به بزم خرامد   حدیث ناصح مشفق به یک نگاه تمام است
نبود وصل و هم می‌رسد ز عارض زلفش   که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است
به طاق میکده دیدم کنایه که به رندان   غم سه روز جهان خوردن این خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه نداند   عطا ز منع و بیداد و عتاب و لطف کدام است
به دوزخ ار برودش عشق گو به هر که بسوزد   اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
مرا رواست اگر شیخ شهر عیب نماید   کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم ز ایزد
سعادت همه جهان وقف آن خجسته مقام است

راه بیرون شدنم از همه جهانم هوس است   خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن نیابا که و این جان هوسناکم گشت   زنده کانفسی بی تن و جانم هوس است
خود نگو که برآرم نفسی از جز نفس   نه جهانی دگر از بهر جهانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار به راه   گذری تا به در دیر مغانم هوس است
بگره از ابروی شیخ نه مدام اثری   قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این نشاط   من سودازده زین مایه زیانم هوس است
تا دعاش از این پس به فراغت گیرم   کنج آسوده ز غوغای زمانم هوس است

[illegible]

از خواجگان کرامت و ز بندگان خطاست   آنجا که فضل اوست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است   نومید بنده که امیدش بجز خداست
جز بیخودی و مستی نپذیرد از مغان   از ما که بازگشت به درگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون   ما را چه غم از آنکه جهان سر به سر فناست
روزی گذر کنم ز کاروان عشق   این آتشم به سینه از کاروان بجاست

آشفته ای نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

سرم خوش است که عالم به مدعای من است   بهر چه می‌نگرم گویا از برای من است
بکس نیاز ندارم به خویشتن نیز مگر   بلی خدای یکی سایه خدای من است
شبم به روی نگذشت تا سحر چه عجب   که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم کم شحنه بازار و شیخ در بند است   شراب در خم و معشوق در سرای من است
گهی ز طره مشکین خویش عقده فکن   گهی به پنجه سیمین گره گشای من است
نه دوستم نه دشمن به کار چه لیک مرا   از او چه سود که بیگانه ز آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا بکس نشاط
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست   لب ساغر به لب و طره ساقی در دست

کف زنان دست‌فشان بر در جان از جهان   پرده بردارم بر درِ فلکم هرچه که هست
تا که آید به میان تیغ برآرم ز میان   تا افتند به میان تیغ کشانیم از شفقت
جام کز دست نگار است چه شیرین چه تلخ   جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما زار است   جز خرابی نکند هر که در این خانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست   پای بگشا و سر رشته نگهدار به دست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست   که به یک سو رود ماهی افتاده ز شست
بدل زخم مزن در بر او زخم مبار   که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست
زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

مثال هستی با هستی ازان دو است   روان حقیقت هستی و هستی بدن است
نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید   نمایش حرکش از آمیزش دو مقرن است
نه هست نیست شد هستی نه هست نیست شود   نه حق جهان نه جهان حق چه این سخن است
مرا چه حد که بگویم دا…   هرانچه هست دست هرانچه نیست …
نه عکس شخص و نه ظلم …   که ظلم شخص …
بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
بدل بگو نه بهر دل دلی که همسخن است

غزل

کتابخانه حسینیه ارشاد

۱۵

خاک باد آن سری کش اثری سنگی نیست   چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی   عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز   پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست
دل آهن آینه آمیطلب عشق طلب   عشق کم ز آتش و دل سخت‌تر از سنگی نیست
مهر طلبه که آنکه به هوش کهن   مقصد رشته صلح اگر جنگی نیست
عجبی نیست اگر شکدل است از تو نشاط
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

شهانه من که چشم جهان بر در نیست   روی ما از خلق زهر سو بسوی نیست
بیچاره آنکه از غفلت گذشته است   غافل از آنکه با تو در جستجوی تو است
جان میدهم بهوی سر زلف دلفریب   کان خوشبوی از نفحه خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو   هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم رباده بجود فتاده ایم   بر ما مگیر خرده که از سبوی تست
بلبل به شاخ گلبن و مطرب به بزم شاه   دیگر که میبرد همه در گفتگوی تست
با دیده کس فروغ نبیند زهی دروغ   کان نور دیده نیز فروغی ز روی تست
بر عالم از نشاط مبارز شکفتنیست
روی نیاز ما بسوی از همه عالم بسوی تست

جانم بلب جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان از آتش این جام براب است

گفتم شب مهتاب رخ از چهره برافروز
گیسوش برآشفت که مه در سحاب است

سودی ننهد پند بگوئید بما صبح
کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که تو با پرده چلند
و آنجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است

در قدم زدی تو آمد بنظر لیک
در کام دگر باز بدیدم که حباب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند جوابی نشنیدند
تا گفته نشاط از تو اش مهر جواب است

گر بسوزند به آتش همه گویند سزا است
در خور جرم و از فضل توام چشم عطا است

گر بخوانی بعطا سر خط و پرسش است
ور برانی بجفا روی امیدم بقفا است

من نگو هر چه کنم اگر است بلی ستمت
ترجیح بلکی در بلکی عین وفا است

این لطف که در چشم بصیرت جدا است
باز لطفی است که در پیش بصیرت جدا است

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی
آنچه در یاد بماندست فراموشی ما است

شادمانی جهان هست که فانی ادر
غم بر آن دل ببرد ره که نشاطش بخدا است

ای طایر خجسته که پابست دام تست
فرخنده تر از آنکه لد ارسن بیام تست

ادبار

از یار تا بعوق بکام منی ولی
شادی نصیب کام کسی کو بکام تست

آشفته بدلی که بکویت کند مقام
آشفته تر دلی که درانجا مقام تست

تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته اند
هستی کاینات ز انعام عام تست

ای حسن دلفروز فروغی ز بزم تو
وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

باشد بهر لبی فرسی دل ربا و سماع
امشب که در مجلس لبان از کلام تست

روز و شب تو تا چه بعوای دیار عشق
کان روی و موی آئینه از صبح و شام تست

صد بار پیش فال زدستم بامتحان
هر جا که قرعه است بنام تست

ز آنشب که من تو بدی از لب شنیده ام
هر جا حکایتی است انجا پیام تست

بر چرخ تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم از پرده در و فلاش است
آفتاب است نهان از نظر خفاش است

مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند
از چه بیتی که بهر کوچه در روزن فاش است

دل ما عشق بهر لحظه اسیر هوسیست
خانه بتخانه چه در لعبتکه او باش است

همه دانند که من بنده عشقم چه عجب
عاقلان بهر انچه اگر بر کاش است

حیله گر کی نادانم واد استاد است
فتنه یک صورت بتخانم و نقاش است

گر کشد از نگهی باز کند زنده نشاط
آنکه نقد بر صبات از لب جان افراش است

این سر ماه انجم زنجیر اوست   مهر و ماکی تقدیر اوست
حل شود این عقده ها پیچ پیچ   رشته ها در کف تدبیر اوست
خواه آبادش کند خواهی خراب   ملک ها در قبضه تسخیر اوست
کشته ها زنده نماند جاودان   آبحیوان زلب شمشیر اوست
گر براهش خاک شد جانم چه باک   خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست بر ابروی یار   داغ چشم مو نمایی از زنجیر اوست
چشم ترکی که پی سیب حسن زیر زنخ   هر نگاهش ناوکی از تیر اوست

خنک کهن لنگ در صید نشاط
نی سواری از پی زنجیر اوست

گرچه باران بی تا سر جرم و سر تا پا خطاست   خواجه دید انکه خریدار عیب ما پوشند اوست
انکه دستم ز ال کو دستم بگیرد در خور است   انکه مستم کرد اگر عذرم بذیرد هم سزاست
گر بخشم آید علیم است او به بخشاید کرم   گر بخواند شهریار است ار براند پادشاست
بر خطا گیرد که این عدل است انتقامش عادل است   ور ببخشد که این فضل است انعامش اقتضاست
وجه لغزت الصداع اسمی و امدا   بین چو یک ما صد حلقه در زلفش رهاست
این گلبن گلزار نعمت بو که لا دریاست   دست جان عقده بلا ز پیش نعمت او صفاست
جز زجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط   جنت از طاعت نجوید انکه جویا خداست

شمشیر بدست آید سرمست ز جام است   با داغ جلش حسن من از باده حرام است
مضمون توام قمر الطلعت کیو   انجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
دفتر بخرابات ز خلدم گذری بود   کوثر بتبعه خوشتر از ان آب که جام است
شادی جهان از دم مبدل بغم آید   ان سالکه بغم شاد شود عیش مدام است
با ما قدمی خرابه بسر دون نتواند   از سالکه صد از رنگ هر آهنگ امام است
وسواس خرد قصه بیابان نرساند   از عشق بپرس که ناقه زمام است
تیری اگر شست کشود دم خطا رفت   با خصم بگویید که تیغ نه نیام است

جوش ار هوسی در دل افسرده خیال است
از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

مثال این تن خاکم ز خاک و آب حیات است   بیار باده که بنیاد در کار بر آب است
خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان   برد خواب ز انجا که خواجه بار بخواب است
زبان سوسن پیغام است گوید شادم   که گوش خلق نه در خورد استماع خطاب است
حدیث تلخ نیاید برون از ان لب شیرین   عطا برون ز تو با ز انکه مستحق عتاب است
امیدگاه من حسن تو کس شکفته نیارد   که با هزار گنه اسم هنوز امید ثواب است
نسیم باغ نشاط آور از گذرگاه باغ   مگر ز خاک در خسرو سپهر رکاب است
هزار بار ار که صد عتاب آید از ان در   به مقتضای سوالم هنوز امید جواب است

آگاه کسی زیار مانیست — کادر نظری بیار مانیست
ما هم دل خواب دوان نیز — یک روز با هشیار مانیست
صیدی که سر از کمند پیچد — در جرگهٔ شهسوار مانیست
آن بنده که رای خویش جوید — در درگه شهریار مانیست
خودبین و خویشتن پرستی — رسمیست که در دیار مانیست

آگاه نشاط از غم ما
یاریست که غمگسار مانیست

زان شعله که در دلم نهان است — افسرده زمانه به زبان است
گر دود برآیدم از نهانم — این سوز نه در خور بیان است
خواهم از او کنار گیرم — هر جا منم او میان جان است
آشفته ز قصد رهروانم — کان راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم در این در — با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیکوان را — بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خوار ز دوستان پسندند — این خار گلیست در میان است
در عزت دشمنان نخواهند — این گل خطریست در خزان است
جستم ز نشاط اثر در آن کوی — گفتند سگی بر آستان است

ایکی

هر کجا دل دلبری را منزل است — وانکه دلبر نماند بی دل است
شاهد از یاران چرا جوید کنار — هر کجا شمعی میان محفل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان — تا نگوید کس نگوید غافل است
طالبان را خستگی در راه نیست — عشق اهل راه را هم منزل است
سهل گردد کارها از بهر دوست — کارها با خودپرستی مشکل است
دست صدق آمد برون از جیب عشق — زین لباس افسون خرد بی حاصل است
ظلمت ار یکسر بگیرد خانه را — چون فروغ شمعی آمد زایل است
در همه عالم یکی جز نقش نیست — آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خود بگذر نشاط از عشق نیست
عاقل از خود عاشق از دین غافل است

از سر کوی سلامت گذری میباید — بر سر راه ملامت گذری میباید
عشق در دعوت ما آمده ابدال شتاب — که از انجمن جلوه‌کشش با خبری میباید
لوح دل پر ز سرار کرد علایق نهفت — شست‌وشوئی به گداز از چشم تری میباید
زیست بر جلوه از خاک برآری که بحشر — یادگاری ز رح از خاک دری میباید
گمرهی خسته درمانده و مسکین غریب — زین ره ای خضر صدا از گذری میباید
مهر عید است نشاط از پی قربانی دوست — نیست لایق که از خسته تری میباید

فردی نیست سزاوار لقب بالک ترین

نازان جا به دل افکنده سری می‌باید

دل از پی خطا شد گاهی خطا نکرد
جان پی هوا شد گاهی روا نکرد

این عمر بیوفا گذشتش چه رشته بود
کو ما گذشت غافل و در رو قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت
وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه حالتی بماند که از وی دریغ داشت
نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه
چندان عطا بدید که گوید خطا نکرد

گر خاک تیغ روید گر تیر بارد ابر
مرد دلاور هست حذر از بلا نکرد

نومید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل
چون از حلالا ندید یکی ناروا نکرد

فرد سزد با آتش اگر سوزش نشاط

این دل ز روزگار من اکنون جدا نکرد

بهار موکب منصور شهر دلف هم آمد
شکست توبه قرین نیز با شکسته هم آمد

بظاهر اسیر شد در باغ کرم بود
که این کرامت گلشن ز فیض ابر نسیم آمد

ز چهره پرده افکن که عهد جلوه گل شد
بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مزن آنکه نظر میکند بجانب مشرق
بگو طلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

چه راه بود که از کس به پیش بود پس افتاد
خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

کلامم آنکه مرا حاجت است در خور جودش
چه سود بود که هر کس لب پیشش برد کم آید

بحاجت دگرش حاجت آنکه همانا

که احتیاج نشاط از عنایت است کم آید

بارم یارب مگر مقبول یار من نشد
ورنه کس همچو من یار بستان دشمن نشد

گر مراد خویش خواهی با مراد دوست باش
من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب جز تا انا الله نشنود
ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آورد اگر نه بر خلیل
خاک قدس و آب زمزم هیچ گلشن نشد

با شش بال بر پر زند خورشید از باختر
کلبه ما کز رهد خاوری روشن نشد

آمد این سیل که بنیاد من از جا ببرد
خانه ویران کند و رخت به صحرا ببرد

روزی از دشت رسید بنجران ترک دلبر
شهر برهم زند و حجره به یغما ببرد

اثر زینت الصد نکته بیران طرابق
کودکی کو که بیک غمزه دل ما ببرد

ما در این شهر ندیدیم بغیر از تو کسی
که کند جا بدل ما و دل از جا ببرد

مشتری از سمت میکشد ابد دست نشاط

زحمتی میکشد از خار که خرما ببرد

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید
حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پا به من خواست نه در آنجا که تو نتا
من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس هی باید به پاس لعل در برت | هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیلی شه خانه درین بهم در شکند | چه عجب سینه که از جهد نو افگار آید

وقف در صحبت یاران بده از وی نشاد
این نه باریست که چون رفت دگر باز آید

این نکویان که بلای همه اهل نظرند | دشمن جان دل زار و دل جان بیخبرند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد | ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدرآی | که مقیمان در میکده صاحب نظرند
باری از رزق جهان بر کف پای حبیب | تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاریت بباید که در آن شادی اوست | ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند
می‌ها سحر از بوی تو برگشته چمن | با همه شفتگان چمن در بدرند
آب از خنیش و بدبدی و تو خو پندار | عکس سرو گل نسرین چمن از همرند

جز از مستی خود و خلق چه جوید نشاط
آب آیینه نه در خورد جز از صهورند

این من غمزده ام کز قبل روضه طوس | دور از عرصه محشر رحم بکشادند
گردهای فرو کشته بر الواح هوس | نقش بنشینند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم همه کاری خوش با | سینه ام ابدی بخت سیاهم زادند

چا

چاک کردند زبان خلق و بپیچیدم | لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند مرا شه ولی | سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرق من و خاکدر شاه نشاط
فخر آن دم که در خاک در قرین افتادند

در خم مست تو فرهنگ هوشیارانند | در بند زلف تو زنجیر گرفتارانند
میوش چهره که از شرم غش جلوه حسن | بهر طرف که خرامی نقاب دارانند
چگونه منع توانم تو را ز الفت خلق | امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
بدیده اشک و بلب جان بسینه دل بار ای | حیاتی که بر راه است صبر و قرارانند
شب است و بخت من و یاد زلف او انجا | سپیده سر بر زند کای سیاه کارانند
نگاه بر چه بیسار از خجسته صحاب | چه گشته هاز تو در انتظار یارانند
چه پرشده ره مقصود میروند چه باک | که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان خاکدرش بخت شهنشه نشاط
خوش است مجلس و یاران به کام یارانند

آزار دگر مبتلای بپسندد | چه خوشتر از این کو همی بپسندد
هم او دشمنان را عطا بپسندد | هم او دوستان را بلای بپسندد
چه دانیم ما خوش کدام است یا خوش | خوش است آنچه بر ما خدای بپسندد

چرا بای کویم چرا دست بازم مرا خواجه بیدست بامی پسندد

خطای من ای شیخ بر من چه کیری مرا عفو او با خطامی پسندد

طبیبا بدردم چه درمان کوشی مرا درد او بی دوامی پسندد

نشاط تو لا دیبالت بارب

برو ناتوان باش امی پسندد

روی جانان جانم از تن میبرند از قفس مرغ بگلشن میبرند

با همه این خار گل در باغ لیک این بالوان لب بگلخن میبرند

این سینه زلفان هزاران شب دل ز هر دم روز روشن میبرند

تاب حلقه زلف خواب آلوده چشم خواهم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آب بر آتش میزنند عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست گل هوسکان بدامن میبرند

طاعت شاهم زچوگان بسته دست کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر با زنجیر از طفلان شهر کو بکو بر زن ببرزن میبرند

دل نداری ور نه این حال نشاط

دل از سنگ سیاهی میبرند

تا بکی این صبح و این شام بگذرد حیف باشد عمر اگر این سان سراسر بگذرد

اگر نشـ

اگر نشاط صبح گر ازدی مور بر دند دانشب و گلشن که با زلف معنبر بگذرد

ز سمت انجمنه در دلان کوه سبد خورد خواب بگذاری ز سر تا این از سر بگذرد

کوشش تا جاوید در رحمت ای ورنه عمر کر براحت بگذری با زحمت آخر بگذرد

خیمه برتر زد در دل سلطان عشق او دلا سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

پاک سازد عاشق اول سینه آنکه جامه را تیغ عشق اول بسر آنکه بمغز بگذرد

زنده کی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط

بگذر از عمری که هر از عمر دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در تن میکند خانه را روشن چو روزن میکند

تیغ عشق از مغز جان لذت عقد رشته بیجا صد سوزن میکند

شهوت آتش نفس مردود عشق آنکه آتش رنگ گلشن میکند

نفس اگر روبهی تن آمد کو بیا عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گلزار دلان نشاط

هر که بینی گل بدامن میکند

روز آخرت از پی دو عنان خواهم کرد خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخم است باید کرد هر چه خواهم دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد
در دیار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره در این شهر سراپا سرا خواهم داد
قطع این دشت گران با گران خواهم کرد

ناتوانیم مبین کز مدد لب عشق
هر چه کردن بتوان با همان خواهم کرد

هر چه گویند بگو بدتر از آن خواهم گفت
هر چه گویند بگو بدتر از آن خواهم کرد

گفتم ای لعل تو سرچشمه حیوان گفتا
جرعه نوش از آن خواهم کرد

بر آن در که یکی ساغر شکستند
که تا اندر آید در شکستند

درون خانه جز بیرون در نیست
اگر ساغر در ربا شکستند

ز کار آرام جان رام شو
که ما را از رسیدن بر شکستند

چه ظلم این عذار اندرین بزم
ها به راس ساغر شکستند

دل آغاز شکستن کرد تا باز
کج طرف کلاهی کج شکستند

بگو سیم لبش زین نهادند
بچشم از خشن نشتر شکستند

نشاط از دیده خونبار بین در
که رسم عقل اهل هم بر شکستند

عمر بلند نشاندست جز ایامی چند
به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبرد در همه عالم جز عشق
زهد و رندی و غم و سرشاری او دنیای چند

الخ

زحمت ما به حاجت بود در ره ماست
خواجه برخیز و برین آب بزن گامی چند

طبع خاکی به رکاب بر افلاک انداز
مرغ از بام برآید چه بود بامی چند

شیخ را باک گر از طعنه یاران نبود
من چه باکم بود از سرزنش خامی چند

خم زلفت به بناگوش سرافکنده نماند
کز دل غمزده لیوشش بتو پیغامی چند

آتشی را بسر آن کوی برافروخته بود
در شکر دو لب از شعله او خامی چند

جدا از صحبت فرزانه چند
من دیوانه فرزانه چند

ز غوغای خردمندی به تنگم
دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت افسرده کانیم
خوش میخانه و پیمانه چند

به هیچ درد دل میگوییم افسوس
که در گوش بود افسانه چند

جمال شمع تابید دهر سد
از آتش بجان پروانه چند

دل جان کار و در باد غم نیست
ز ملک شاه کم ویرانه چند

نشاط آخر بران نه کامی از چند
تو شعر یا لب این غمخانه چند

دیده گوش خرد ... خشند
عشق آنکه زبان ... حسند

شد نهفت از دیده نابینا جهان
هر کجا شمعی از عشق او دخشند

هرچه بدادند بکرفتند باز　　تا خریدند انچه بود خرسند

بند بندتن به هم زبردن شاط

در بستان آتش افروختند

وقتست که تن جان شود جان همه دلدار　　از خنده شده دل خانه سزاوار اغیار

تا شمع بر آتش برم ای سینه برافروز　　تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار

رخ منظر عیب است بد عیب مپوشان　　لب مخزن گنج است بد ریغ مبازار

چشم از پی نظاره رخ ثبت فرو بند　　پا از پی سیر سر کوی است نگهدار

دل خلوت یار یست درین عملکده بنشین　　جان از پی کار یست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهده سرایی

گر بر در هی کام به کام بدست آر

چون بعکس آری نظر خورشید تابان بس　　بار خیر از صحن خیر ظل تو زردان بس

سوی عکس ای دست برسر موی دعجب بود که بند　　دلست بر کیسوی بجان و صورت جانانست بس

ظل تر دانم ازو چه بر دلم کبر دامن جنده کلاه　　چیست دانم ز انست انجمن بر سر امکان است بس

نیست جز نشانها اندر هر زمان هر سو کو　　طره بر تاب دیگر بود پریشان است بس

گرنه ست اندر عکس بود تا حصن زجنان صد　　این نکته خود بران توحید برهان است بس

چشمها فتان به بینی لعلها خندان بیا　　فاعل مختار و فا ار انچه هست آن بس

الحمد

چشمها فتان به بینی لعلها خندان دلا　　یک لب و یک چشم بیدار سخند آن بس

عکسه با جز احد بنود با جه باشد معنی　　فاعل مختار و فا در انچه هست آن بس

نکه مست و چشم اشیار رش　　لب شیرین تلخ گفتارش

دیدم و دل بهمراه داد دم　　تا توانی بگو ببازارش

کس دل از من نمی‌خرد تا چند　　آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب او داند　　هم فروشنده است هم خریدارش

راهب از دیر عابد از مسجد　　زاهد از غیر و عاشق از یارش

همه درمانده و پریشانش　　همه سرگشته و طلب کارش

الخوش وقت بنده کا در ا　　نبستند و بجز خریدارش

آنکه از مجرمان یا که شده است　　نشناسند کو ببازارش

شد چه مقبول بند کش نشاط

کوه عالم نشستند الکارش

چون شهد است لعل سیرابش　　تشنگی مفزاید وار کارش

روز ماند در طره سیاهش　　بخت ما و فتح چشم رخوابش

دل مسکین و جعد مشکینش　　جان بیتاب و زلف پرتابش

اولین احتیاط عاشق چیست　　جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد　　بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی　　که نیابد سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد　　گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه ننهد نقش　　تا نه بندد کلاب سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم　　در شکست سقف و شکست ایوانش

تا نیاید فرود بام سرای
بر نتابد بحجره مهتابش

لبم از آتش جان میزند جوش　　بگوشم یار میگوید خموش
زیارت رفته باشم من عجب نیست　　که من از یار خود رفتم فراموش
ندیدم با تو هر کس جز تنش را　　که هر که آمدی رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام　　بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز روی شمع میگویند عشق است　　حجاب چشم دارد بر کو گوش
شب وصلش میان صبح تا شام　　بود در زلفش چه چند تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم　　ز عشق آتشب میگوید که مینوشش
قدم از هر چه جز تو بیش فرو نهد　　نظر از هرچه جز او بیش فرو بوش

سخن

سخن ز اندازه برون میرود نیار
نشاط امشب مگر مست است مدهوش

اگر چه ناصح ما مصلحت خیر اندیشش　　بتن درست نگویم من از جواب خوش
بهیچ حالتی ما را غمین نیابد دوست　　که از وجود گسستیم از هستی خویش
غمش بغصه نشاید بدل که مقدم شاه　　نهان ز خلق نماید بکلبه درویش
بهم عنان طفلان سوار نماند　　چه تیغها بنام و چه تیرها در کیش
نبود دل من و صد بار از دلم افزون　　بعالم اندر دار و از عالم بیش
یگانه فیصله پادشاه یک نهار　　خداوندش بکلی بخشش و صداقش یک اندیشش

مرا دو زلف کشتم و کشتم پسندد خویش　　رستم ز بند عنبر فام به بند خویش
تا چند در رهگذار کام ز جام خویش　　زین پس من بداغ خویش و صلاح عیش
ما شیخ کامی خود حق دیگر است　　چندین مدار باسی لب نوشخند خویش
طوفان بر آسمان به بند سخن　　ملک آمدم ز دعوت با بند خویش
در باغ خود سنبل دور زلف یار　　هر جا بصورت در آید بکمند خویش

خامی ز سر بنه که نگار اوفتد نشاط
از میوه خام باشد شاخ بلند خویش

شکر نعمت آورم یا عذر از تقصیر خویش   منت از تقدیر تو با خجلت تدبیر خویش
بیقراری سر زلفش نه از باد صباست   بگمانش دیوانه دارد در خم زنجیر خویش
در نگاهی از پی صد خشم خوفی دیگر است   حسن در تدبیر دل داند نکو تسخیر خویش
عاقلان گویند آسانست به از دشوار است   چون خرابه سیر گوشم چه در تعمیر خویش

دیده بر روی جوانان گوش بر گفتار پیر
در جوانی این سخن دارم بیاد از پیر خویش

با پا افتادگان دستگیر استاده باش   یا نداری دست دلبردن برو دلداده باش
خامه نقاش از بنیت لوح ساده جو   ورنه پیش خامه نقاش لوح ساده باش
گر سر سودای غوغای خدا داد ندست   خواجه شو یا بنده شو یا از همه آزاده باش
دست افتادن نداری پای افتادن که هست   هر کجا دستی بر آید زآستین افتاده باش

روی نیکو نداری خلق نیکو جو نشاط
ورنه گر صد گنج داری رنج آماده باش

برگشا لبها دو در اینها گر دلبستگی است   بسکه خط جهان بلا با دل یکتا باش

این جهان چون ساغر آید فیض بردار ای کرک
محو ساغر تا بکی یکچند مست یار باش

زبان بعرض نیاز شکر گشتم خوش   سروش غیب بگوشم بگفته لطف خویش

۲۶

وجود تو همه فعل است و ذات او همه جو   نما ز او همه جود است نطق او همه نوش
اگر به نوش عتاب آیدت بجنگ بزن   دگر به نیش خطاب آیدت بذوق بنوش
جمال او همه حسن است از نقاب برآر   وجود او همه عیب است در خطاب بپوش

نشاط طالع رخ دوست دیده باز بدوز
حکیم از پی عفو و عقوبه پرده گوش

خدایا از لب دل در هوا غرق   خدا را تا نگردیم از هوا فرق
از این بحری که افتادیم در دشت   نباشد کشت جز در خور صدق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را   در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تر دامنان منگر خدایا   جهان خشک لب از غرب تا شرق
گر فتنم راست ناید در دعا کذب   گر فتنم در نگیرد با خدا زرق
نمی گریی چرا بر حالم ای ابر   نمی خندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر بر آور از افلاک   چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای   که آب و خاک ترا این کرد پاک سراپاک
ملول شد دلم از تن خدایا در شهر   که راست صبح خبر بر دبار ردی چالاک
چه بر بستی است بمحضر زمانگر بیند   حساب دامن جیب جامه صد چاک

ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق — فذاک حقک عنا ذات لسنداک

بس حاصل ادراک این دقیقه نشاط

که ره بسوی حقیقت نمیبرد ادراک

به عشق کس بدست نیابد ره وصول — سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر در این بدر ا بدر الکاندر بی سرای — دربان را منع خروج جنب با دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست — عاشق نباشد آنکه نشنید در ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش — کم یظفر الصبور بما یهزم العجول

گر عیبی تو هر چه ملامت کشم رواست — وانجا که حاضری که دهد گوش بر عدول

قل للعذول ویلک اعذر ولا تلم — ما قلت ما دریت و لم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست — عاشق مکرر وا بت عاقل کند قبول

هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب — والقلب لا یزال محبا لما یزل

ره در مقام خلد نیابد رجال امن — تا در سرای جان ندهی خویش را نزول

گر ما شدیم فسانه هستی ما به عشق — ناصح دراز کرده ز بهتان فضول

من حالتی که هیچ تصور نیارمش — در خواب اگر بسم و گویم چه با رسول

گفتی هلاک میکنم از کین نشاط را

روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

ادکی

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

روشن از طلعت خورشید شود خانه گِل — طلعت اوست که تابد بنهانخانه دل

ای اثنک ابقوم که من میکرم بی بصرند — ورنه این زرد که بینند که نگردد مایل

عاقلان نیک بد عشق ندانند ولی — غرقه داند که چه ان بود که در ساحل

رنج بیهوده بری به که از کی راحت — کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هر کز از مزرع سبز فلک خوشه خور — تخم غفلت بجز اندوه ماند حاصل

نه غم اینجا گذرا از آزرده که بود طالب دوست

نه نشاط از در انکس نشنید عاقل

عاشقان را عشق بس باشد نفید — حسبنا الله ربنا نعم و کیل

هر که آید کو در آ و در دل لحت — خانه با مهمان نمی خواهد خلیل

در مذاق عاشقان کفر است زهد — قطبیان را خون نماید رود نیل

جو بشنی نبی دلیل گر همت — چشم مقصود نه بابر دلیل

زشت خوئیان روی ما بگفت — لیکن بهشتی روز ز خوی جمیل

خواجه تجدید اقامت میکند — در [illegible] المناخ ابن السبیل

حالتی باید مقالت با بجنید

غم شود حاصل نشاط ار قال قیل

دیوانه مست باده نوشیم — بر دوده [illegible] میفروشیم

هم زبو ساعد جنون ... نیم — هم ساعد آستین آهو شیم
هم در صف زاهدان مسجد — سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از ایاب قیان محفل — پیمانه کش و سبو بدوشیم
از مستی باده هوش بخشیم — از ساغر عقل جرعه نوشیم
تا که طلب بید و یار خواهد — جان بر لب و گوش بر سروشیم
با گوش سخن نیوش نطقیم — با نوش کند فروش گوشیم

ما خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چه نهادم رضای او چه گزیدم — جهان زهر چه در او جز بکام خوش ندیدم
کمان بام توام بود هر کجا که نشستم — سراغ دام توام بود هر طرف که پریدم
بطایران دگرهم نفس مرا چه پسندد — همم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم
چه آفتاب برآمد جهان بدیده درآمد — چه دولت جلوه گر آمد بغیره رسیدیدم
هنوز اهم سفرانم گرفته عنانم — که این نه راه حجاز است و من نه کعبه رسیدیم
دریغ نسخه بیاد بزم جلوه ساقی — ندید تا که بداند من نه مست نه بیدم
اگرچه جنس نیم در شکست شاخ خیالم — بعون سایه ایزد قوی است بیخ امیدم
دگر ملول نگشتم و دگر غمین نه نشستم — ازان که غم درست بر نشاط گزیدم

دفتر نز

وقت شد کز جمع کناری گیرم — بکنار زنشیمن و فراری گیرم
آرزوی سازان پا بقدوم طلبیم — مقصد پیدا ازان در بغیاز گیرم
جبه پاکه تو کنی بر دل بر عمر عزیز — جهد را بدل که ازین بس پی کاری گیرم
صید گاه خوش یاران همه عاشق شدنات — با همندی کمانم و شکاری گیرم
عقل نگذاشت شود با سپاهی شکیم — عشق کو عشق که پیکی بسواری گیرم

روز کی چند پی زهد و سلامت گیرم — در ملامت کندم عشق و گر پند برم
جام ساقی ببر و جامه سالوس بیار — صدق بگذار که من در گرو تدبیرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین بس — نتوان در شب و گر بار ز اصید زنجیرم
بکه یار کمان ابروم اکنون بنظر — آید آن ناوک انداز خصم اهمی با تیرم
خواستم زهد به پندیر مبادا موزم لیک — می کشد باز سوی در مغان تقدیرم

جای از صومعه در دیر کند بده است نشاط
می‌پسند بد خدا را که بغربت میسرم

بران سرم که بیک بهانه دست بگشایم — غبار عقل از رخ زشتی بزدایم
کهی ز نجاره ساقی کهی بکیسوی چنگ — گره به بند دم و از کار رسته نگشایم
مرا بدست خطیب چه چاره سجه و سما — بجز بنجش بکوشش کدام حجه الا ام

به قبول تو رسد هر که بخواهد ما را / جز قبول تو نخواهم مگر ای رب ربم
هزار باره کردیدم باین امید / که در سرای مغان جرعه به پیمانم
از آن شدم که جهانی بکام هست / روان بکام هم و تا جستن به نظرم

سلطان قلمرو عشق است لشکرم / ترک کون تاجم کو بهین کشورم
هم غرق بحر سهم ساخت عشق هم / در حفظ فلک هستی کو بهین لنگرم
الانس بظاهرم است باکی نیست / زیرا که صاحب عالم داد از نسل حیدرم
حق با مطلق و دین با صراط حق / گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم
افکنده بود از ره این نفس و بد نفس / قصد خدا ای راه هدا کنت رهبرم
فردا که پرده برشود از جهان قرب / یارب مدار دور ز آل پیمبرم
چندان سزای آل نبی در جهان / گر گنج عالم است مبادا و آسیرم

جز با هوای دوست نهم سر اگر نشاط
از خاک سر برآورم آنجا که برسم

هرچه جوینده ز ما در طلب او باشیم / ما نه مشکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گر چه زشتیم ولی در کنف نیکانیم / گر چه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر و سامان مبیت نیست ولی جویان کرد / قسمت این بود که ما بی سر و سامان باشیم

۱۰

بازسیلی رسد از راه ندانم یارب / تا که ویران تر ازین چیست که ویران باشیم
جان بیفشانم و دامن بفشانی ترسم / آید از درد گران هر دو پشیمان باشیم

درد درمان همه از مات ندارم نشاط
دردی از آن کس زکسش طلب درمان باشیم

غم عالم برد ره به دلم / که سرشتند به میخانه گلم
من چه دارم که ز احسان نیست / جان اگر بر تو فشانم خجلم
دوش در دیده نگاهی بر رخت / کردم آه از خود نکنی گر بحلم
کو فرو دا که کشایش با تو است / مکن اندیشه ز تنگی دلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاتش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بربند از ناصح ز پندم / اگر دستت رسد بگشای بندم
اگر قصد است و بخشش تا بخواهی / فقیر و بینوا و مستمندم
اگر عدلت و در پرسش شماری / گنه کارم مپرس از چون و چندم
بهر گلشن که کردم عزم شاخی / رسید از خار گلچین صد گزندم
بهر صحرا که دیدم نوش خاری / ولی لیلی شد یار نوشخندم
باین پستی که میرانم در این دشت / نشاط افکند کی صید بلندم

نوید لطف همی می‌رسد نهفته بگوشم   چه مژده‌ها که همی می‌دهد ز غیب سروشم
مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم   کمان انجمن این گرمی ملول ز خموشم
چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو   حجاب ادب بچشم حرمت ادب بگوشم
نبود از زمن دل نشانم که داد ز جوشی   مراد جود کنون هم روا بود که بکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم   اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه حشمی است بر وجود ز هجران   ز بیم مدعیان گو که از تو دیده بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته‌ام اگر با هزار شعله بجوشم

جز رنج عار ابدی نشانه ندیدیم   زان باکه که از ساغر الام کشیدیم
آنچه با همه دل سخت جگر بود   هر نغمه که در مصطبه چرخ شنیدیم
در دشت عمل دانه عصیان فشاندیم   از کشت امل حاصل حرمان درودیم
با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم   با جنگ اجل پرده عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از دست   بر ما بسزا آنچه بگفتند شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نسنجیم   با خود که چه مقدار تبه کار و پلیدیم
سرمایه طاعات به بازار معاصی   بردیم و بجای حسرت اندوه خریدیم
بنمود عجب از راه نبردیم بجائی   بیهده همی گشت به مقصود دویدیم

تقدیر قوی

تقدیر قوی را چکند بازوی ضعیفان   هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
رنجا سر این بار به هر سو که نشستیم   بس پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایه یزدان   چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

اگر رسد آگه ره از قضای تو باشم   اگر بدم وگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که رمزی ز روی لطف بپرسی   که فرق بر زبر خورشید لقای تو باشم
سخن به بیهده سازم زنکه بد که ندانم   مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم
بمدعای من آری به توفیق خدا است   کی رواست جز بمدعای تو باشم
برات روضه نشویم در آب چشمه کوثر   اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم
من بلای غمت شیخ شهر و خلد نعیمش   کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت بیگانگی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

باز از سر رنجه که چو فتاده‌ایم   گردن همه بر کمند تو نهاده‌ایم
جان گر بجو سزای تو بر کف گرفته‌ایم   سر گر نهاد بپای تو از دست داده‌ایم
آینه‌سان دل بیت بصیقل سراز عشق   ما را که نقشها بیدار برم ساده‌ایم
در آستان میکده آخر کنند خاک   ما را که هم سرشت از آن خاک زاده‌ایم
در موج بحر مستی ار از اهتزاز عشق   ما همچو با حباب بساحل فتاده‌ایم

بر چشمهٔ حیات بلندیم دل که چشم   بر خاک پای خسرو اعظم نهاده ایم

هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم   دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود نگذرد   خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف   پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
رحمت خصم کنم کوته دار و حرمت   قصه‌ها سازم و افسانه با افسانه شوم
بار بار دل و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

نالها بر لب و بر ناله اثرها دارم   با خیال تو چه شبها چه سحرها دارم
یک نظر بیش ندیدیم بعد از کنون   روزگاریست که در دیده گهرها دارم
بجز دو نیم جز عاجز مسکین و ضعیف   بجز از خواجه بدیهی تا چه هنرها دارم
از در یار بیم دگر هم امده سعی کیاست   زرجائی که بگوید چه خبرها دارم
از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت   دیر شد دیر که در پیش سفرها دارم
بار بگذار دگر از آنه بنه ابدال که راه   که سبکبار نباشیم و خطرها دارم
چند روزیست که بر عقد ببندیم عشق   غارت آورده و امید ظفرها دارم
خدمت سایه کند بار دو در شید نشاط   نخلها کشته و امید ثمرها دارم

الخ پیرم

زلف بیشتر که دسته دار بوستان شدم   فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم
گفتم ز کار هستی ز نسیم ز عشق عقل   الحمدالله ز دو دم پاسبان شدم
صد بار جام دهر کشیده‌ام با همچنان   لب تشنه باز بر در پیر مغان شدم
مسکین دل فگار نهی دست در شمار   با صد امید بر در این آستان شدم
تا عاقبت کجا بروم باز از این دیار   اکنون چه گویم از پی این کاروان شدم
با او وجود من مثل نور ظلمت است   او بر کنارم آمد و من از میان شدم
گفتم ز کف نشاط از دو جهان از کسی   از هر نشان گذشتم و خود بی نشان شدم
از صید من طمع چه کنند این شکاران   هر دم دلم که طعمهٔ شیر ژیان شدم
چون کام دوست حاصل از این شد چه غم نشاط
بگذر اگر بکام دل دشمنان شدم

همین بندهٔ حکم و مطیع فرمانم   چه سایه بر اثر آفتاب تابانم
چه او بکوه دارم منم دارم جا   چه انجام کند جای من در ایوانم
اگر بخواند از این بیشتر بیارم رفت   اگر براند و در زند نه بتوانم
گهی زاهی برای او بکوه هم سنگم   گهی زهر در اد بخاک همسانم
گذر بزاغ کند جلوه سازها بینم   قدم بباغ نهد عطر بخشی ریحانم
نه راحتی بگلستان نه زحمتی در دشت   تفاوتی نکند گلی از مغیلانم

عنان کشیده‌ام از شور رهبرانان   کسی نماند که تاب آورد بجولانم
چه میخرید بهیچم گران خرید کنون   اگر بهر دو جهانم فروشند ارزانم

نه مبتلا کشم که بسته مانده‌ام ز خواب نشاط
که غرق نه در خور این پایه فضل احسانم

ما بنده‌گان نه در خور این پایه بوده‌ایم   گوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم
بیخود ز بس به نعمت نشسته ایم   بیطاقتی به بستر راحت غنوده‌ایم
کامی ز فتنه دامن مقصد گرفته‌ام   تخمی نکشته حاصل مطلب درو کرده‌ایم
بر ما در فراخش نعمت گشوده اند   چندانکه ما به غفلت و عطلت فزوده‌ایم

ما در بهانه کرم خویش کرده اند
ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

نه در دل جگر درمانم نه بر سر قصد سامانم   نه بیدار دربی‌دردم ز جمعیت پریشانم
نه در سر قصد سامانم نه در دل جگر درمانم   نه بیداد درد من نه پایه کسب سامانم
از آن برگشته مژگان گاه گاهی دیدار بخشم   از آن زلف پریشان جوا اگر چه بند سامانم
ز دستم گر برآید بر سر آنم تا که دوستم   بدامانش رسد سر بر ندارم از گریبانم
بعیر در جد جستم بیر د عشق هم اول   گر زبان شد چه آمد که دو کس عالمان میدانم
طبیب از درد میپرسد مرا از درمان درد لا   نه هم آگاه از دردم نه آگه از درمانم

طمان زاهد

نگار ابرو وزه از غمزه ناوک مژگان
نشاط خسته‌ام ای صبح نه روز چمن نه بستانم

ز شست یار گریزم ز شست دست ستیزم   هم از تو در تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش پر دهم است با تو زنار است   وگرنه خشم تو داند که من مرد ستیزم
بس از نگاه بسویم اشاره کن ز ابرو   فکنده‌ام چه به تیری به تیغ زن که بخیزم
خیال خط تو از دهان حاشیه خوار است   بپاس لعل لب از ریح حاشیه خیزم
حکایتی بکر آرم بنامه از سر زلفش   ز خط سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا بزم حریفان بیاس گرامت ساقی   بجام صاف شرابم بکام خنجر تیزم

نشاط ساقی چه ملامت کنی ز مهر نکویان
بگو ملامت آنکس که عقل داد تمیزم

آمدم تا رسم نو در عاشقی پیدا کنم   عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم
عشق را زین گوشه و عقل را زینت بخشم   تا به زاهد این اصم را جفت لیلی اعمی کنم
عشق را از دیده سوی دل برم از دل بجان   باده را از لب نجایم از جام در مینا کنم
زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا بکی   از خضر خواهم که لب اندر لب مینا کنم
من زبان بر بسته‌ام تو گوش بر بند ای بیا   تا زبان بی‌زبانی را مگر گویا کنم
عقل میگوید کسی معبود الا الله من   لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم

تا به امروز هم نباشد بر فوات دی دریغ   لاجرم امروز باید چاره فردا کنم
آتش دل را به چشم آورده با چه که من   سنگ آیینه سازم خار را خرما کنم
پاس نام و دست دارم ورنه من در عاشقی   نام ننگ انگیز کنم حاصل خود رسوا کنم
گر کنم از خویشتن پنهان او عیان کرده نشاط
آنچه را گم کرده ام چون گم شوم رسوا کنم
ملک صد ساله به حرفی نیم اراستم   تا دعای هستی دارا ملک الله کنم

چند دارد دل ز اندوه جهان یادم   عشق کو عشق که از دل کو بستاند دادم
آخر این ابر در این دشت بیا روزاره   آورد سیل از جا ببرد بنیادم
هر طرف میکند از سیل بدون رفتن نیست   من ندانم که در این عیکده چون افتادم
تا بدانمان که چنین کار شبهم زروزی   حالیا رفت در این پاره به جان بر بادم
من به مقصد برم راه نشاط ار نکند
جذب این باده به در رفتن امدادم
بنده کان را بکفت ز جود تو حکمت قدیم   که چو راست طمع جز خداوند کریم
جرم من بجد و عفو تو چه آید بمیان   هر که از لطف تو کنه نیست گناهیست عظیم
که بنوکر مست اه محمد میکرم   بار نیابیم هیچ هیچ
غنیم

غنچه بگشود گره از لب و گل خندد ز گوشش   صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم
این نه صلی است که از بوی خوش بیجا   ره بدوزخ نفکند از پس فردوس نعیم
سبب قلب ببندد که در حضرت تو   نبند بر ندر کسی هیچ جز قلب سلیم
تا یکی جرعه نگرند ز کرپان سازد
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم
آخر این روز و شب میرسد صبح به شام   عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
ره به پایان شد و در داکه ندانم هنوز   بکجا میبرد این اشتر بگسسته زمام
سخت شد کار درو در بنا که هوسها همه سست   سوخت جان از غم و اوخ خمعها همه خام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت   تا زند چشم بهم بگذرد این بگذرد سه گام
بر تو چهر که بر ساحت این خانه نماند   شک نباشد که دوامی نکند در لب بام
کس از این انجمن جاودانه سودی نبرد   که ذهاب است و لاب است و قعود است و قیام
در ره باد دمادم نکند شمع ثبات   در ره سیل دمادم نکند خانه دوام
آخر این راه نسیم آید این شیشه به سنگ   آخر این می ز سبو ریزد و این ننهد جام
کوشش کین جان مقدس رهد از محبس تن   تا کی این طایر فرخنده بماند در دام
کوشش کین مهر فروزان که نهان است به میغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

منم کاکنون بعالم غم ندارم   اگر دارم غم عالم ندارم
ز قلندری در سواد مستی   اساس شادمانی کم ندارم
اگر رحمت کنی زخم دگر زن   که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جامی دگر ده   که پیمان ملک جم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم درخم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم   هرچه جز دوست نهان میخواهم
سری از همت خاک ره دوست   فارغ از کون مکان میخواهم
دل انسانکه مراد دل اوست   خالی از هردو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده ام   جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم   هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته ام   تو چنانی که چنان میخواهم
اگرم نیست که ترا دیگر ترا   بمراد دگران میخواهم

سود خواهی که بسودای مرای
من که از مایه زیان میخواهم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم   که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگر

اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم   ور کنم عیب نویسی بارادت خوانم
اگر تاج دهی چاکر این درگاهم   اگر سر طلبی شاکر این فرمانم
ور از غم بگریزم که توام غمخوارم   ور از درد بنالم که توام درمانم
گر برانی تو یکی بنده بیامسکینم   گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن زنگارکنم   گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
برده ام تا بکجا لطمه چوگان غمت   حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

ناصح از کفر من بیهده مبر وقت نشاط
هرچه گوئی تو چنانم من صد چندانم

بیا که نیست جز اینم که من بپای تو باشم   جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چه باک غمزده آورده از آن نپسندم   بجز و غمی که مبادا غمین به پای تو باشم
مرا چه باک که صد کوه آتش در این ره   گرچه کاه ضعیفم اسیر پای تو باشم
زبان مکن امروز جرم تا که بفردا   بسند فضل تو در رحمت بپای تو باشم
بفضل و بین کرم بر من ضعیف خدارا   که من در خور میزان عدل داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جوید گوید
ز من کناره چه گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نه نیست نشانه نه جهانم   از خاک در میکده جویند نشانم

جام بلب و جام لبالب شراب است — شاهد برم به که شهادت بزبانم
تا خاک وجودم بکی بار فشاند — امروز که خاک قدم یار کشانم
از کنج خرابات بجائی نبرم رخت — گر خلد برین است که من یار ز برانم
من چیستم از من چه ثواب و چه گناهی — نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید — گفتند چنین باشم و گردند چنانم
با پرده نهان است زهی روی نگارم — تا گفته عیان است زهی راز نهانم
یاران بنشاط اند روان جهان شاد
من شاد بدوران شهنشاه جهانم

نرسد شام که در خلوت دل — شمع از یاد رخش بر نکنم
نشود صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زده خیل غمم — دگر اندیشه ز رهزن نکنم
من که صد دشت نهفتم در درد — حذر از کودک برزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخاسته ام — جز بدام تو نشیمن نکنم
ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

در دوست نفس کش معمور مضطریم — با صلح الاسرار دعوت باکریم
قسمی که از خزانه صفت بهار رسید — صراف عدالت از پی بزرگی رویم
تو خوب رو چرا فکنی پرده جمال — بر ما بپوش پرده که ما زشت منظریم
با دیده که غیر تو بیند ای عجب — داریم چشم آنکه بروی تو بنگریم
از فیض عقل سرخوشیم از نور عشق نیز — در آب تا سیم در آتش سمندریم

جان چه میرفت چرا زیست تنم — چه تو دارم عجب از زیستنم
تا در این شهر جهان افتادم — که رای عیب بلبوی وطنم
هرگز از حضرت پروانه نبود — دل بان شاد که مرغ چمنم
سبکی جام مبیم کس نخواست — من بان خوشکه در این انجمنم
آتشم باید ام افروخت بخویش — که در این خانه حجاب است تنم
هر کسی را هوسی زیست نشاط
من ندارم هوس زیستنم

منکه دارای جهان سخنم — بنده شاه رهی زر بینم
عقل با من سر کارش نبود — عشق داند که چسان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر — که ندانم ز کدامین چمنم

من شهر تو یک یک غریب   که نیز نیست خبری از وطنم
گر نوازند بجامیم روا است   لطفی نبود در این انجمنم
هر شب سوز دل افروزم شمع   که نگر دیده رویت فلکنم
همه شب با تو نشینم که تو بی   تا بپا سوختنت نخواهد بدنم
شعله بر سرم افتاد که شمع   تا بپا سوختت نخواهد بدنم
با نشاطت چه کارم ناصحت   غم دگر نشد بیت الحزنم
لعل یار اگر خاک دری   بهم آمیخت که باشد سخنم

بنوا از غم از دولت شاه
خوش ادا طوطی شکر شکنم

دوشنبه بر مراد دل آمد به شب نیم   ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده بر آتش که بی‌ام   مطرب بساز نغمه بر آهنگ یا ربم
یارب خود الهی تو که بر سر وجود نیست   هرگز هوای خدمت دنیا و منصبم
گفتم نهم به خاک در سر اگر نه چیست   از احتمال کشمکش دهر مطلبم
گفتم که ساغری کشم از ادعای بندگی   دست زمانه خاک فشاند به ساغرم
دیوانه چه حاصلی از رای عاقلان   باید بعشق خواند حدیثی زند منم
آخر چه بردن قدمی نهم نشاط   بر در رخ شاه سپاله ... کنم

یادم کنند

تا چه گفتند که خاموش شدیم   پای تا سر همه تن گوش شدیم
دوش در میکده بودم امروز   سر خوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عشق گران بود بدوش   مست دیوانه و مدهوش شدیم
طاقت بار که عشق نبود   در عفو خطاپوش شدیم
منع شوریده دل آن به نکند   آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

ای از صباح رویت ارشن نبدایدم   زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم
ای گلشن از هوایت دیوانه وجودم   روشن شد از لقایت کاشانهٔ امیدم
باد بهار امروز پیغام یار دارد   با شاخ گل سحرگه همکنفی شنیدم
یاری ز دوست دیدم با کوی او در این شهر   از هر طرف گذشتم در هر کجا شنیدم
چون یک جفاکشی دیدم گرامی بود   صد شکر کار سیدم از هر چه میرسیدم
از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم   مقبول دوستانم از یک گر بلبیدم
امشب خراب مستم گویم هر آنچه هستم   هم سبحه برگسستم هم خرقه را دریدم
من نیستم بجز رستاد مغز بود من زیست   ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم
بر خوشتن چه دیدم ز مبدی نشینم   باز از عنایت شاه دل مبد بدرگهم

زجان گذشته ایم بجانان رسیده ایم از درد رسته ایم بدرمان رسیده ایم

ما بر توقع درمان چو پیش بنست کز سر گذشته ایم بسامان رسیده ایم

ناصح مگو ملالت شوریدگان عشق ناخوانده دانه بر سر این خوان رسیده

زاین ره بسوی طره مشکین دلفریب مسکین دل فگار و پریشان رسیده

ناتیغ خصم اسپرارم زجام دوست ساقی بیار می که بمیدان رسیده ام

از پشگاه میکده تا بارگاه یار صد بار پیش مستغرق الحوال رسیده ام

نیروی عشق بین که در این دشت بیکران گامی نرفته ایم بپایان رسیده ام

بر لمعه سراب روانند همرهان زین ره که بچشمه حیوان رسیده

بر چرخ آفتاب ببارم از آن نشاط

کز آسمان سایه یزدان رسیده ام

ز آتش عشق نخستین قبسم اولین نغمه و آخر نفسم

همراهن گمشدگان از دل لب آتش قافله بانگ جرسم

خواجه باش خودم بنده عشق خواجه اسم دام بر هوسیم

ساغر از دست شهنشه زده ام مست شاهم چه زیان از عسسم

دستم منکه چرا دست کسی دست من نیست که من بهکسم

هر کسی را هوسی در سر و من هوسم آنکه نباشد هوسم

خم

۳۶

خرم آنان کافرید از نور خود یزدان شان آفرینش تا نبرد از طلعت تابانشان

باز گرداند چهر از غرب شق سازند ماه آسمان گوئی است گوئی در خم چوگانشان

تشنه لب در رزم دشمن لیک ابر رزم همت چشمه خور در دری از رته جرعه خوارانشان

چون بحلم آیند تمکین خاک نعمان خوابگاه چون براق عزم در زیر آسمان میدانشان

در فضای حق رضاشان را اگر خواهی قضا هست اجمالی که تفصیلش بود فرمانشان

فارق حق است از باطل علی با حق کشتگان از لب هر زخم لا الحق می سراید خانشان

آنکه شاد بخشش گوئی است عملکیش عزان دیده شان گریان ماهی بسکه ضد ابکیشان

من بچو جز غالب بیجان نمی بینم نشان جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان

نا امید از ابر رحمت نیستم گر نیستم خاک از ایوانشان با خاری از بستانشان

نور یزدان ند ایشان لیکن عجب نبود اگر

باشد از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

دگر انند بد بسوی نگران می بسوی تو نهان از دگران

آنکه بگشود ز روی تو نقاب بست بر دیده این بی بصران

ورنه جاشا تو در ابی از در دیده در باز کنند بر دگران

جز از خاک در ت نتوان جست جز ظرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت جز که در دیده صاحب نظران

[illegible]

این چه راهست که در وی اثری		نیست از نقش پی رهسپران
این چه صحراست که تا گم نشوی		نبری ره سوی راهبران
این چه دریاست که جز غرقه نبرد		رخت از لطمهٔ موجش بکران
بر در تنگ مرکب رهرو در پیش		آه از سستی این همسفران

بندهٔ شاه جهانست نشاط

نه که در بند جهان گذران

گفتم که فاش میکند از پرده رازم		گفتا نگاه پرده‌در فتنه‌سازم
گفتم گشاد بستگی کارم از کیست		گفتا گره‌گشاست کف کارسازم
گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست		گفتا امیدهاست بزلف درازم
گفتم بکام من نشوی ای دوست تا کیست		گفتم فزون ز عجز تو کمتر نیاز من
گفتم گنهکارم و امیدوار نیز		گفتا بفضل و رحمت مسکین‌نوازم
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک		گفتا بهمت دشمن گدازم
گفتم وصال را نشناسم من از فراق		گفتا نظر بهستی خود پرورش و نازم

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست

گفتا عجب نبود از اضطرار من

دیدم ز کرانه تا کرانه		عمر از تو نبود در میانه

۳۷

هم دست هزار آشتی		هم صدر هزار آستانه
شادی زمانه جاودان نیست		اندوه تو عیش جاودانه
جرم ار دگر است طاعت ما		عفو تو نخواهد از بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود		کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش		بگذار سری بر آستانه

شب با نشاط خوش بروز آر

تا صبح چه آورد زمانه

توانایی چه جوی خستگی به		باین بندی مران آهستگی به
گرفتاران زلف پرشکن را		پریشان حالی و دلبستگی به
ز تار رشتهٔ ما در کف اوست		از آن سوی دگر بگسستگی به
گره بگشای از آن گیسوی پرچین		که یار از گشایش بستگی به

نشاط که بکه کمتر ز غم نیست

اگر خود غم بود پیوستگی به

بیا ای صاحب با من که تا عیان بنگری		قضا بی ملکی در شهر بند شری
به بین بر کشش دلکوتاه کن سخن ناصح		که نیز بانی ز حرف عشق بی زبانی بصر
اگر ز تیغ کشی من سپر بیندازم		که عشق تیغ براد ز صبر ام سپر

بیا داویم امروز آب دیده من   بیا آری روزی بخاک ما گذری
بصدق پاین کرم کن که خواجگان کرام   براستی نظرانند به اختری
خزلی رسیده نهال سرو دلبر تو   به پاین بروزی رساند بی هنری
بسوخت جانش و باکی بکف سر نشاط
بروزگار شد از عشق عیب پرده دری

بیا ای ساقی بگیر جامی   که هر رنجم نمی‌ارزد بجامی
از این عشوه‌ها همی بینم بد العفو   چه مرغی کافتد از دامی بدامی
بر آتش دارمت هر لحظه ای دل   چه بردن ارمث بینم که خامی
بیا روی فتادستم که ندهند   بجای سنگی و ننگی بنامی
نشاط احو فتاد از یاد در این دشت
به نیری مهر من غیر امی

دارد شب تو نویدی صبح امیدی   باد سحری نوید هدا ز غیب نویدی
بازی ز لب و شنس ما ز ریح و دست   هر لحظه نگاهی در او اجر شهیدی
از لطف بنالیم ور نبداد بنالیم   کز دوست نداریم بجز دوست امیدی
نانشکنی اکاه نکردی ز دل ما   قفلیست که در وی نه فتد هیچ کلیدی
بگذر نشاط از سخن بیهده بسکی   از بسکه همی گفتی و از بسکه شنیدی

الر

هوسی میبردم سوی کسی   تا چه بازم بسر آرد هوسی
خبری نیست از راه هنوز   ناله همی نشنوم از جرسی
ذوق پرواز چه داند مرغی   کامد از بیضه برون در قفسی
عشق بگذاشت گر از من اثری   عیب عاشق نتوان گفت بسی
هیچ عاقل ننهد جرم بوی   بر سر آتش اگر سوخت خسی
زیر پا تا ننهی سر نبود   بسر زلف دبت دست رسی
با که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

سرم خوش است در آنم که از منی   سری برآرم از جیب راستبازان دستی
هوای سرکشی و لاف عاشقی حاشا   که سیر ره نبرد جز بجانب پستی
زهی کرم خداوند کردگار رحیم   که هر چه از تو بریدم تو باز پیوستی
سر نیاز بر این آستان نهاد نشاط   مگر که باز برآید ز آستین دستی

من فاش کنم غم نهانی   حاشا نکنم که خود تو دانی
با تو بزبان چه راز گویم   بر حال منت نگه میتوانی
گر شاهد روانست میفرستی   از هر سر زلفت می جنانی

بیزار بهمان و نیستان

نیک بدم تو می‌شناسی بدنامم نیک می‌ستایی
جانم به بری و غم ندارم زیرا که تو خوبتر ز جانی
خصم تو زد حبیب روحی درد دل طبیب جانی
گر دل شکنی تو جای شکر است کارم دل شکسته کانی
هر گونه که خواهم چنان کن زان گونه که خواهمت چنانی

محو از نشاط جز تو کس نیست
آخر نه تو یار یکتایی

نه جای به شاخ زنه یا حلقه دامی نه بر شکسته سنگی نه بر نشسته بامی
بسی عجب نبود گر قرار بشکنند که از دیار حبیب نیامده پیامی
تمام سوخته دردی نداشت بر آتش تو از جفا بجز دوست خموش باش که خامی
میان باغ چو دیدش ز قامت تو برآمد بیار خواست صنوبر دلم نداشت خرامی
ز ابروان تو دیدند شان هلال که دیده همی ز شهر به شهری بهر ز بام ببامی
ندانم این چه عهد است در دیار نکویی که خواجگان نگاهی نمی‌خرند غلامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان که حاصل دو جهان نیست قیمت جامی
و عید چند فرستی ز جرم محترم الشیخ بیا ببزم امشب بیا مگر ز تقیامی
چه نشاط شکند بهر از ز نهند که از وجود تو ما قانع آمدیم بنامی

دراول

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی باآخر هم تحرک زین دل دیوانه بایستی
با خلاف ما باد دل نبودی آشنا عشقش وگرنه نور شمع از آتش پروانه بایستی
نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم به پیمان تو دستی تا که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بیا گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

ز هر تو سر بدین در بینوایی خداوندا نه قصد آخر خطایی
بدین بیگانگان چون تو لبن برد مگر دستم نگیرد آشنایی
زمانا کی او راهیست پنهان که دردی نگنجد رهنمایی
برون از دهر باید شد نه از شهر ز خود باید شد نه از سرایی
چه سود از سر بصحرا بر نهادن اگر سودی نداری بی سبب لایی
بروز باز پس از ما چه خواهی چه خواهد پادشاهی از گدایی

نشاط از تو خطا از ما صواب است
جز این نبود صواب با خطایی

هم ز ظلم منع کردی هم بکارم داشتی اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
نیستی در من نهان و آشکارم ساختی اختیارم عیان در اضطرارم داشتی
کرده‌های من چه دیدی کرد نومیدم ز تو از نومید قصد خویش امیدوارم داشتی

ایم عشق ایمنی بادات ز بند عاقلان … کاین از غمهای دور دور کارم داشتی
هر کسی ناکام هم ناکام می‌جستم ز تو … ترک کام خویش کردم کامکارم داشتی
نعمت هر دو جهان بخشید می‌جستم ز تو … در شمار چاکران شهریارم داشتی

خاموش ای دل بنشین گر بود کس را چه کم … نه جهان هم که دهد پی طلبی کام کسی
نرسم ار زر و صالی از تو خوشنوت دلم … نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی
بخت بدر در کلدار بدامم برساند … نه کلی قسمت می‌شد به نصیبم قفسی
شادکامی ره عشق نشان هوس است … عشق این نیست کزان شاد شود کام کسی

سرسبز در سر سودای تو شد عمر نشاط
میشوان بر سر بالین در اند نفسی

ارچه از این می اگر جامی زنی … دست مار و کودک زاهد بمیمنی
از رگ آبی گر برانگیزی کمیت … باز داری چرخ سلار از توسنی
دست بر کار زر زدند بیجا حیله است … دست باید زد و لیلی بر دامنی
عقل اگر از عشق جز در رهبر است … لیک اگر از نفس زاید رهزنی
این جهان را مبرهنش عقل است عشق … مرد کی فرزند ار دبی زنی
موکب شاه است بردن سرا … گر برون ناید به بیرون اندرون نی

جز دل

جز دل غمگین مسکینان نشاط
جان جانها را نباشد مسکنی

شب تیره و ره سخت چنین بست چرایی … بشتاب اگر بر اثر ناقه مایی
ز اندیشه رهزن نبود این راه بر ار … در دست نه شمعی نه بر ناقه درایی
رهبر پس قافله در راه برایش … تا عقل نماند نرسد عشق بجایی
سرگشته شتابان ز پیت بانگ ای خلق … بگذار بگویم که در خانه مایی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق … ترسم نتوانند که بر در ره بجایی
آن پایه که بنموده رهی بر سر کوت … وان سر که بپا سوده شبی بر کف پایی

بر هر که ستم رفت بپا بد گری کرد
غم نیست نشاط از تو اگر دیده جفایی

این شاهد نمیرسد بکامی … این عهد بد نمی فتد بدامی
صد جور براهش ز دیده بستم … این سرو نمیکند خرامی
دستم نرسد از بحجین زلفش … صد صبح برآورم بشامی
باز آن رخ آتشین زر اسرور … یک شعله چه میکند بخامی
دارم ز تو چشم یکنگه باز … من مست نمیشوم ز جامی
بی عشق چه چاره جست دهد عقل … بی تیغ چه آید از نیامی

بجرم چه سود آورد عزم
پای شیر چه خیزد از کنامی

ز سودای غمت نشاط غم نیست
این خنک نمیبد بد بهایی

چرا چه ابر بگریی چرا چه باد بگوشی
چرا در زمانه چو آب بخزد نشی

نشسته بخود غافل زکار دل آخر
که از چه چشم گشودی و از چه بهار بپوشی

بدین بطالت و غفلت بای جمالت
نه بی خرش چه تهمت که دالش هوشی

در سرای گشودند بای بگشایی
بدجله راه نمودند با زراب بنوشی

بغیر عشق اثری نیست در نه جلت بیدا
بصد جدیث بگو داخچه بلبلی بخروشی

بصدق کوش ارادت که وش بر ره
بکوش تا لک این نکته می سرود نشرشی

بهر طرف که نهی از قدم سیار نه بیدش
که راه بدرست بیابی اگر بصدق بکوشی

ز ذوق بنده که اکراچه کرشو اگیج
اگر ابیچ خوند که جوشش بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم زتمنا
نه شاکی از تو به بیشی نه شاکر از تو بکمی

ای شیفته روی نکو ز جهانی
شکو نه لکن گفت که نیکو برار اسانی

در بیکرم ز روحی در دیده من نور
نزدیک در ری عیانی و نهانی

آشوب سر ابیت خرد ان هوشی
آرام دل اسایش تن راحت جانی

در خواجرا آگاه دلان معنی عشقی
در دیده صاحب نظران صورت جانی

از آنکه بنظاره که روی تو افتد کار
هر بار دلی باید هر لحظه روانی

از آنکه در اوصاف تو باشد سرگفتار
هر عضو لبی باید هر موی زبانی

بد عهدی جور از تو نکو روی نباید
باز آ از بد عهد شهنشاه جهانی

در این جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او جز نشاط ارجه نمانی

ای نفس اگر بجود نفسی بیک بیکر
مقصود خود از خود طلبی نه دیگری

هر چه آن فزون از درک نی افزون و صد بنت
در انجه مدارک تو بود که تو کمتری

بجو دنخوار خود آنکه مقصود خود طلب
بهتر بجود بت بجود نب رهبری

بچشم امید چند کشی بهر رضی
ز بی نیاز چند بلی بد دری

که در هوای صحبت بیران روح بخش
که مبتلای مهر جوانان دلبری

از رای پیر درد جوانت بود چه شود
ان را زبان زموله دان را ساغری

جز باخود و سر بنه انگاه سر بنه
بر بای خود که این صحبت ابری

ره یافت نازنی بخود در خود بجو نشاط
افزون ز ملک خویش ندیده است کشور

برون از خویش بگره اگر کامی خدا بگذاری
دمی بدست نه نشینی زهر بدست بسیاری

کاننر از وجوب صبت ابدال هزاری وادی   بهر اهان رش شاید اگر خو سوز نکذاری
زیبر کار روام هست در خاطر صحبت خوش   که دل اس منید کاران چاره سود جو سنگباری
هجوم بیدلانت ترسم آخر سنگدل سازد   چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بدلداری
بعهد شه همین نه بند کاز خواجگی خوشتر
که دلدادن ز دلدار دغمخوار بند ز غمخواری

مارا که جام بود رنجیم که از سنگی   آنکس که نام دارد کو رنجه شو ز ننگی
زانبای دهر مارا غیر از ستم طمع نیست   دیوانه ایم سرخوش از لود کان سنگی
در بوستان چه هر کم در گلستان چه اخگر   ماندم ز روزگاری قاطل زرد و رنگی
از ره فتاده کان را تا صبح سر نداد   ای آسمان شتاب ای کاروان درنگی
صید توام حسن الشوخ از این دلی چه خواهی
هر سو نامقانا ضایع مکن خدنگی
زین بیش نشاط نگنجد الوده میتوان بود
کس را بهانه صلحی مارا رنکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری   آسوده باید ز لب نگنجد بر کناری
خرم بروز کاران ار وه سان بحشمر   خورسند در بهاران از بوسان بجاری
آئینه دل ما دیر لبث ناندید است   از دوستان صفائی از دشمنان غباری

باران

باران بطاعت امید دارند بانا امید   نو مید بر شکسته است زین در امید داری
از من بر بدبا دوست بوسی دل که هیکرست   حصر جدا ز حصر یاری قرین یاری
بعهد روزگاری بر دل برنت طا   تا چند وقت خود را ضایع همیکذاری
یا باز دی که زخمی زند طلب کن
یا مرهمی که سود بخشد بزخم کاری

درهمه کون و مکان نیست جز اینم هوسی   که مگر بهوسی زینت توانم نفسی
شعلها سر زده از دل و جان طرز صفت   هوسی نیست در این لحظه بگوید قفسی
بستر این گمشده کان دیده ور گل زار نزه   کاروانست بود از ره نو اخران جرسی
داز زندان خرابات خبر سید زمی   یکسر از نکو سید که گوید بکسی
مانگفتیم حدیثی که دران گفت شنید   لیک در خلق زما گفت و شنید است بسی
چشمها عرق چمن سبز و فراموش که داشت   چشمها برا نر دانه داب قفسی
من از این دام تمنا رها بیهات   تا بد صید قفس نیز قید ندارد هوسی
رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار   که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی
گر بیابی ره بیدم درست عجب غنیم نشاط
تا گز پر است جا از دوری و گلشن زخسی

بنو عجب از برقی در خرمن ما بلی   باشد عجب ار برگی در گلشن ما بلی

دیوانه که ما را امروز میبین فرداست   کان سلسلهٔ مشکین در گردن ما بینی
جز جام سفالینم خشت سر بالینم   در کنج خراباتی با محزن ما بینی
مهر فلک ار خواهی زایوان ملک جویی   مهر ملک ار جویی از روزن ما بینی
ان کشت که دیدی بود آتش همه از این ابر
شاید اگر از دی برق در خرمن ما بینی

تا بکی آخر آتش زن کاتش زن تا کی   خانه ویران از بی تعمیر زندان تا بکی
وادی خونخوار عشق است این بازار هوس   ترک باید در این ره فکر سامان تا بکی
دل برو بر مفکن جان سوی جانان فرست   این غم دل تا بچند اندوه جانان تا بکی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب   در غم فانی تو ای جان پریشان تا بکی
با قضای حق چه خیزد از رضای این آن   گبت این تا چیست آن این بچند آن تا بکی
سر بپای دوست دار و دلفروزم سرور   از شب هجران تو الحق بیابان تا بکی
دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر سینه بتوان داشت تا بکی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی   سر لطف اگر نداری چه کنم آخر از عتابی
من و دامن خیالت که نه روز دانم از شب   نه وصالم از فراقی نه حضورم از غیابی

بجمال

بجمال روی و زلف تو بشتم چو زین خرابم   که نه سر زند صبحی و نه بر زند غرابی
بکی انگه آتش دل بدیده بسوختی و بنمود   خبرت از آتش دل که تو در شب درآیی
همه بنده کان جاهل همه جاهلان غافل   بزد از خطا نگر که تو تعلیم الصوابی
اثر از شب وصالت تو نماند از جالت   که ز مهر روی دراید تو بر آید آفتابی

با ما سخن زننگ دیدکار میکنی   ما را گمان مردم هوشیار میکنی
من با تو غالب تهیم بوی میچمن   گرتر هم اگر بوری پدیدار میکنی
من از فریب دانه بیفتاده‌ام بدام   تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
پنهانه دل ز من بنگاهی گرفته   در شهر از این معامله بسیار میکنی
تر آب جوی از روی عکس شاخسار   ما را ستاده‌ایم تو رفتار میکنی
ما همچو عکس طوطی بسته لب از زبان   تو از قفای آینه گفتار میکنی
تا کی ز ذوق عشق نگویان سخن نشاط
ما را بدرد خویشتن گرفتار میکنی

من اندرین بازی که بدارد زبان ری   گفتند بد دل از انگلی که بعجبا خاری
عجب ای مفلس بیخانه که جهان طلبید   دل بدست آر دانکه لطلب دلداری
را رحمت مهر همه جهان باکه دل از ره گرفت   زر چه باک است نبود هیچ بازاری

شیخ شهر از من دیوانه مدارا نکند | مگر که مستم چه حذر میکنم از هشیار
دل آینه صفت چو به نثار رخ دوست | ورنه انجا سر و زر را نبود مقدار
سایه افلاک هم از کام بخشی بر جا کر | تا چرا از غذا و لاف زد و از دار قمار

غم باندازه عمر از رو بشنید نشاط
غم فزون دارد از انجا که نوازش غمخوار

بیاد رسانه بکریم و جامی | که دوران گردون بگردد بگاهی
بیاد بیا سا بمیخانه کانجا | نه کنجی نه رنجی نه شکلی نه نامی
بیا تا به بینی بر دلی بموی | چه خواهی ز صبحی چه خواهی ز شامی
بنازم به بزمی که سازند سرخوش | یکی سال سلمی یکی سال بجامی
سحر خفته بودند یاران در بقا | که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردا است جز غم | کشندم با آتش ز آتش بجامی
من از تو نزار هم گر نزی بباشد | مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهار است خوانش و اورد از لب
اگر مرغ شاخسار اگر صید دامی

در عشق رو دانست نه دعوی نکوکار | فرسخ دلی باید آسوده نگاهی
با بنده صادق چه عنایا چه عطایا | با خوجه شفق چه نوایا چه گناهی

بزم لک

بر بزم نبست که تقدیر خواست | در جنبش صرصر چلند نیکر کاهی
غم نیست اگر بکشم و هیچ کسم نیست | از آنکه پناهش نباشد تو پناهی
سالک که سیه روزی دشتیکی من | رهبر شود آخر سر زلف سیاهی
اکنون که حظت بر زده با ما نظری کن | در رشتم دقایع زگلستان بگیاهی

گفتم ز نشاطت خبری است بگفت
زانگونه که دانست کسی در شاهی

در بلورین خانه عکس طلعت از آسی | یا که نور حق ان دل دانا ستی
روی شاهست انکه عکس افکنده در کاخ بلور | یا سپهر است این و ان مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی چون نظر بر اصل | باز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی
عکس و بیهم و لطافت در لب فرخنده طاق | یا سپهر است این و ان اکلیل و انجم تراستی
ساعد شاهد حمایل دار زیب بکر لست | یا برج شاهی امشب ماه نور افزاستی
چشم مست ساقی بزم است و الف برجمش | یا که نرگس جفت درج عقرب شب اراستی

مطرب بزم است و الف جز دی از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعراستی

می در این جمع پریشان دلم از غم فارغ | دیده جائی نگرانی دارم خراط جابجا
کر ملاکم طلبند مست بهر بهر زخم | در بجانم طلبند از کرد کر بر دل

هوس زلف از این بیشترم نیست نشاط | که زنم دست بدامانش و بوسم پائی
ای جلیس بیهده جان من و این تن تا چند | شاهدی ساغر از مجلس ما بسپائی
چه غم از خانه خرابی دم این سیل که هست | خوشتر از خانه بمیخانه مرا ماوائی
دست بر سبحه نسایم که گرفتم در دست | زلف ترسابچه دست من ترسائی
پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش | سر بجز نشست و بگوشم ز اردف غوغائی
سر خوشم از غفلت این بیخبران نیست نشاط | ورنه بار حمت ناداران نرسید دانائی

سنگ طفلان بود از جانب شهر ارنه نشاط

دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

تمت دیوان بعون ملک

المنان حرره الشفیع علینقی

فی شهور سنه ۱۲۶۹

بازبینی شد ۱۳۷۱ ش

ای در آ در آ همراز
تخصیص از آن مال

بتو مژده است جانان اثنیجه لبر آمد
در دیر حرم منع ایتمه در آمد

لحن دلنجار... در آمد
نیرو به وصل کوی بیارید دلبر آمد

هر بیکدام هم اسباب ... ملکلام
کیمه عاشق ... ایتم

مصلح ورکنارم آزاده شنی کناره کنی
ولت ره ارغیه ... اشتیاق کنی

دیابه سیم رشته زلف ... بار کنی
براور ... ره کنی

ای بخت عاجز آمدم
ز ریغ انتظارها

نه دیر برد برضی بیای او نظر کنم
نه طرز ... بینی او حدیث مختصر کنم

بیمی آمده لیست عشقی ... کنه
بیمی زلفه لیست ... کنه

خیال عشق ...
ز اصطلاح عشق ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما
چشمهٔ خور رشحه‌ای از جام مستان شما
عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست
آری آری عشق باشد مرد میدان شما
خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز
صف بجنگ عاشقان بسته است مژگان شما
روزگار آشفته کار از سر نهاد ستی دگر
تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما
فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون می‌برد
تا چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما
از اجل خندان لبان جواهر هر کرد نشاط
شهر رضوان تحفه‌ای از خارستان شما

نشناخت دل از زلف تو ویرانهٔ خود را
دیوانه و شب گم نکند خانهٔ خود را
از کوی تو می‌آیم و از خود خبرم نیست
پرسم مگر از غیر ره کاشانهٔ خود را
در خانهٔ ما یار عجب آنکه ز هر کس
جستیم خبر و ادن نشان خانهٔ خود را
هر وعده نشستیم به ره منتظر اما
با یار نگفتیم ره خانهٔ خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر الکاش
نشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را
چند آنکه نشاط از ره لطف است نه آنست
مستت ندانست ره خانهٔ خود را

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامیست مرا
میروم تا چکند همت باده فروش
نقد جامی بکف و حسرت جامیست مرا
ای اسیران قفس گوش بدارید فراز
با شما از چمن قدس پیامیست مرا

بادقه روزکی

دام بگشایم و جز بوی تو نگشایم کام
ره‌ها از دل سودازده دام است مرا
با وجود تو دگر جای ملامت نبود
در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا
تو مراد دو جهانی و از تو همای طلبم بس
هر مرا آمیزد و گوید به غلامی است مرا
بر که جز کوی تو ارسته هستم پر نشاط
ره‌های دردمای غدیر مقامیست مرا

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت
وز ناصح خردمند آزار باید امت
یارب نفی پرده بردار از کار تا باد آمد
کام ور در جهان کیست تا بسته در ملامت
گیرم در ماتم بخیم تا کی رود است آخر
بار دستان تو تا خیل بادی شمال کرامت
مهو دوده دف تا زار ضایع همی گذارند
ترسم مگر نیاید از عهده غرامت
این عمر لش طاوار تو بار این مامل ار
دوران شاه را باد تا هست استقامت

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست
تا صبح شفق بگذاکه از این راز نیست
خویش اگر کعبه جوی مسلمانم روی بگو نیست
سرو سرفراز اگر از ناز نیست
صحن چمن دیده‌ام خانهٔ صیاد هم
شاخ چمن خوشتر از حلقهٔ شهباز نیست
عشق نگو آتش از خرمن هستی گرفت
سیل نگو آب از خانه بر انداز نیست
کاشف اسرار عشق سجده هست نیست
هر که رخ خود آگه است آگه از این راز نیست
نیست طلب کار خویش تا که به پایان رسید
فاش نگویم ولی صاحب غماز نیست

جان سلیمان است از دل چون خاتم است
نقش ز دل آسمان اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان در روی رهست
این چه خورشید است این چه شبنم است
کارها را با گشایش کار نیست
عقده‌های زلف خم در خم است
غم نخواهی محو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی غم است

قاصدی مژده رسان در راه است / روز آراستن خرگاه است
صبح عید است جهان تا کهسار / خرم از دولت شاهنشاه است
چاه با راه در این دشت یکی است / راه یوسف سوی مصر از چاه است
غم از او شادی از او اندوه از او / دست بیگانه ز غم کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست / دلت از کرده خود آگاه است
جاه من در کنف حضرت دوست / هرچه از دولت رندان و گداست

نامه از سوی کسی دوست نشاط
با تحیر طلب از این درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفل است / از خیالت پرتوی با هر دل است
چون مرا با تو بودن مشکل است / در نشستن با تو هر جا مشکل است
بر فشان آستین که خاک راه دوست / کاین از آنکه سر زند کار کامل است
رو بسویش کن که در دوشش سوی دوست / بی قبولش نیست هر جا مقبل است

نیستی ما آشنا هستی اوست
دلبری باشد بهر جایی دل است

جان جانان ما دلبر همدم است / تن اگر در ماند چه غم است
چشم در زلف تو ماهیت نیست / ورنه از نرگس دستند چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است / دیده با مهر تو بحر الدرم است
هیچ نی من نیم و با تو توام / هیچ با تو وجودم عدم است
گفتم می کنی از جان ببری / بی تو گر جان بدهم من ستم است

گر این شهر دل است نشاط
در درد اینجا نه نشاط نه غم است

دیدست

48

دیدست دیده دل شیفته گرمان نیست / برو آنچه را ز عشق تو از فرمان نیست
یار باز آمد و شیفته ز راهی نه رفت / این چه دردیست که دردی اثر از درمانی نیست
نامه بلبلش از جان نبرد چه عجب / هر که او دیده بدیدار گل حیران نیست

هر چه از غنچه تو بدیده است زگفتار نشاط
عجبی نیست که در روی اثر خندان نیست

حاجت بعرض حاجت و اظهار حال نیست / آنجا که جود اوست مجال سؤال نیست
از پیشگاه عشق مجال مقال است / جستم ز عقل چاره بجز این مثال نیست
دل داده ایم سر بکمندت نهاده ایم / سر را مجال از تو و دل را ملال نیست
سر تا سر جهان همه دشمن بود اگر / ما را بغیر دوست کسی در خیال نیست
یار لطف فال عارضش جای همه رو / دنیا عجوزه ایست که او را جمال نیست

این بار پیچ در غم آرد نشاط او
ما را بیا که آشنا او را در دل نیست

پیوند نعمت کسی بشکستنی نیست / شد سید تو ز بند رستنی نیست
پیمانه شکسته ایم و خم نیز / این توبه دگر شکستنی نیست
گر دور ز راه عقل خیزد / بر دامن ما نشستنی نیست
عهدی که توان گسستنی او را / در مذهب عشق بستنی نیست

مهر از ازل است تا ابد هست
پیوستنی و گسستنی نیست

رخش نظیر رخ است در مقابل نیست / ولی چه چاره که ما را دیده قابل نیست
وفا نگر که نگویی در میانه نیست / نکو نیم اندر این خونه شمار نیست
هزار لطف نهان است در نهاد او / دگر نه دوست ز احوال دوست غافل نیست

دهد گواه به بیهوده گو ئیش بندم — کسی بلابت مجنون کند بعاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ازبر

گذشتن از سر جان بهر او نیست مشکل نیست

نیستی نیست عین هستی است — پس بلند بها نهان در پستی است

چشم عقلت و حجاب خود بین شکست — وقت عیش و بیخودی و مستی است

در ره او سرها پای است

دامن او در کف همه دستی است

حصارگاه جهان پر مدار تقدیر است — عجب ز خواجه که در کمر دار تدبیر است

اگر بلطف بخوانند کمال صیاد است — وگر بخشم براندند باز نخجیر است

به لطف خامه طاعت نه جرم [illegible] — خدا الاله طلبست آنچه تا اثر است

زهی کمانکش آن ابروان پر چینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است

از آن لبان روان بخش او تعال الله — که گر زهر دهد حکم شهد با شیر است

بقید زلف به بستن دلی مرا و ولی — که در او شکسته نمود سرای زنجیر است

زنالهم بس مکن ایدل در اسلاسل زلف — که هست اگر اثر از نالهای شبگیر است

خمار روش نماند از نشاط اثر سانح

بیار باده که گردد مبری دبیر است

نوبت عید است و عید دولت دین است — عید بدوران شهریار قرین است

خطبه دولت بنام حامی ملک است — شاهد دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم ز آستین بسوی کرد است — پای ستم ز آستان عقال گزین است

صدر قضا آستان رای جهان است — دست قدر ز آستین عزم جهان است

عید اگر مهر دهد چه باک که هر روز — عید جهان خسرو زمان زمین است

دآزای

دیر زی ای عید ای که سایه حق — وان دگر از گردش شهور و سنین است

از چه غمین کرد آنکه جز تو شاد است — در که شود شاد آنکه با تو غمین است

نوبت خرمی و بستان است — هر سر سرو سمن و ریحان است

نرگس از خواب دیده گشود — هر بر ان ژاله کلاه سبب افشان است

با صبا نفحه ز زلف نگار — یا نسیمی ز نگارستان است

کرم عام تو عامی است که خلق — هر شهر ارش همگی نیسان است

فارغ از حادثه دوران باش — در نگهبان تو خود دوران است

تو به نخجیر نشتابان وفا — زیبی خصم تو در میدان است

صبح است بهار است گل و لاله دمیده است — ساقی قدح و شاهدی و نی ناله کشیده است

صبح از طرف مشرق سر از کنفه جیبی — وان سبزه خطار ان لب بالجوی دمیده است

ما را طمع است ولی از آن لب شیرین — حلوا کمیسر وده محبت نچشیده است

کلک بدران زن در بلغار محبت — خار ایش جهان از غم باری نکشیده است

تشریف سرم های تو پس خلعت دیبا — زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

زنهار بغفلت مبر ایام هر ناگاه — تا در نگری زاین قفس آن مرغ پریده است

فصل گل است موسم ایوان نگاه نیست — جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست

نرگس کلاه من هر باشد به بوستان — حشمی در قدوم شهنشه کلاه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و خسته سوز — کاری ورا ان رفته چشم سیاه نیست

حاضر ستاده اند صف مژگان تیر زن — حاجت بمرز لشکر سان سپاه نیست

حسن شمیست هفده عالم خریده ایم … دریا اثر زگردش خورشید ماینیت
تا با خبری صد لطف طاعت زدیدن ط … جرم این وجه تو است چه دوری ...

ای سبزه سرزد از چمن و هم سمن زشاخ … ساقی لب بطا باده به بستان بیرز کاخ
فرصت کف بده هر دم ای منیکند … این می دو دل شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست … نشتر بدیده خوشتر و سیاب در صماخ
یکسو امید رحمت به بند دگر از حساب … یکسو نیاز بار کش بد هر الشاخ
با کام دل نخواه مراد دل حبیب … با با اگر چه هیچو ره بسنگ بلخ
طفلان سنگ کف دیوانه نوش ط … بر در ستاده چهده منشین دگر بکاخ

مژده ای دل شهنشه جهان باز آمد … انکه سرو در قدش بود و سرفراز آمد
خواب سکندر زسر طلعت خورشید دمید … بند بردار زپا نوبت پرواز آمد
رحمت تدبیر بر انداز و تقدیر رسید … روز سحر نکمون بساز و اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب زود با کجان رسید … نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد
پرده بردار ز رخ مطرب و شاهد برود … نغمه در پرده و در پرده در راز آمد
مهر سید عید پس از موسم میمون سعید … عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد
نه همین در قدم شه غزل ار ... ط … بلبل آواز بر آورد و هم گل باز آمد

باز صحن باغ را مرآت صفا کرده اند … عکس اندر کار شاخ و از انشا کرده اند
باغ را خرم زتاثیر نسیم اعتدال … روز هم چون ملک شاهنشه عادل کرده اند
از خرابی شاه و باشی ابل ر شاهان غیر … کرده اند اول خراب ایکاه منزل کرده اند

خوبیهای چمن

خوبی های چمن بوی گل و رنگ سمن … از خرابی های امروز خیالی کرده اند
عیب رندان نشاط از نکته نامه منه … زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده اند

اگر این است غم عشق فزودن خواهد شد … اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
می کند زلف تو گر سلسله داری زاین سان … عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
مرکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت … راست عقل یک کام نگون خواهد شد
جان بپروان میرود هر سر از پی جانان … کو درون آی که پیمانه برون خواهد شد
ره بجای نبری از نامه جان سوزنشاط … بانگ طبل که دل راه نمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین نپسندند … بگو با چهره تابان کین بپسندند
سپاه صید دگر مرغان بقید است … نه قید است اینکه بر شاهین بپسندند
ز گلشن تا ببزم شاه ش آرند … کلاه را در کف گلچین بپسندند
تو با دل باش و با دین باش نامیح … همه را ما دل و هم دین بپسندند
گهی درد و گهی درمان فرستند … گهی شاد و گهی غمگین بپسندند
ملک غم صد نشاط آرند از پی … چه غم و هر اگر غمگین بپسندند

بوی جان از نفس باد صبا می آید … باز بلبل باد بهار از کجا می آید
در ره عاشق اندیشه کراهیت … کر پی نمیشد کان راه نما می آید
رحمت خواجه به عصر دلبری آمد … هر یاد آتش خطا باز عطا می آید
حاجتی دارد از این دلشده ترسنده حسن … هر جا تو روی او ز قفا می آید
منزل راستان انوری میروفت ط … منعمی است بهاره کدامی آید

دل از سر کویت هوس خانه ندارد ... دیوانهٔ عشقت سر دیوانه ندارد
مست شده در عالم هم از ساغر وحدت ... خوش باش در این خانه که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق ... شمعی که چنین سوخته پروانه ندارد
یکبار ندیدیم نشاط ابد از این راه ... این کوچه بگو راه به میخانه ندارد

تن بی‌تو نه زنده جان زنده کجا باشد ... حاله که نه اش نباشد تن بیجان باشد
دردم از کجا بپرسید بر سید نیست ... آنکه به گریه می‌خندد خندان باشد
دل مجموع در این جمع نه هستم نگر ... مگر آنکس که بیاد تو پریشان باشد
گنج ار تو و غم شادی جهان در گذر است ... عاقلان همه در اندیشهٔ پایان باشند
یارب این کرم هر در درویش نواز ... تا جهان هست جهاندار جهانبان باشد

دله

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد ... باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد
دفتر معرفت آن به که بشوییم همی ... هر که در چشم ادراک [illegible] دارد
در نظربازی مژگان تو احوال دلم ... داند آنکس که دل بر سر خنجر دارد
اختر طالع ما روز فراق تو بود ... هر که بی نظر [illegible] اختر دارد
[illegible] از لطف چنان فرق توان کرد ... هم بکف خنجر و هم دست به ساغر دارد
[illegible] نکنم نشاط ... درد ما را بجز او کیست که باور دارد

درست

ای جهان کسانی که در امید ... صبح نو صبح خورشید دمید
کلک ملکان [illegible] ... سر و سرا از کنف باغ کشید
دل گشت از فتنهٔ منظر چشم ... جان بسوی رود ز لب جای گزید
سرزنان [illegible] ... قدمی چند ز سر پیش دوید

مهلا کوک

مهلا کوکب اقبال جهان ... گشت از کوکب اجلال پدید
تخت بر تخت سلطان آمد ... جام بر کف جمشید رسید
سر نهاد است بدرگاه نشاط ... راه آمد شد غم ببرید

درویش با تو ام باز جفا تنها بود ... شکر با از تو و از خویش گله تنها بود
هر چه از تو ستمی نیست ولی [illegible] ... ستم است آنکه ندانم چه غم تنها بود
باری از چشم عتابی ز لب فتنه ولی ... از نگاه‌های نهانت چه بلا تنها بود
سر آشفته نداری و دریغا نشاط ... با تو آتش همه برادر تو جفا تنها بود

سالک اندیشه نه از کفر نه از ایمان دارد ... داور عشق بهر کام صد آیین دارد
رنج کاهان عشق را نگذارد [illegible] تنگ ... آن که صد تنگ شکر در لب شیرین دارد
نالهٔ بلبلش از خواب رباید چه عجب ... هر که در خانه درخت گل نسرین دارد
یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ ... چه تو جانش [illegible] بالین دارد
او [illegible] نگران من نگران بر ره [illegible] ... چه نظر سوی [illegible] پروین دارد
در همه شهر میان صاحب [illegible] نشاط ... همه جهت نظر با من مسکین دارد

حسرت [illegible] منزل [illegible] بود ... همه در هر سود لی یا امید [illegible] بود
چرا خود عشق ز [illegible] مشکل افتاد ... همه جان از او هر مشکل بود
دل از پیش و من از پی [illegible] ... شهیدی رهنمای [illegible] بود
بدان حسرت ز کویش [illegible] ... همه هر کام [illegible] منزل بود
برون از هر دو عالم راه جستیم ... ولی از عشق کام او [illegible] بود

میان بحر ره گم کرده را — چه سود از رهبری گر ساحل بود
هر عضوی نی و حجر به برهنش — نهان از من زبانی و دلی بود
نشاط امشب مگر دیوانه شد باز — که دیدیم همنشین عاقلی بود

راز ما خلوتیان در سر بازار افتاد — همه یکبار ز در خانه و دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود و ندیدیم نهان — همه برداشت چه از خانه بیازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی نگر در لب جوی — سرو از رشک بدیدش که ز رفتار افتاد
دیده چه راز تو بنیاسود و بخواب جهان — آید اکنون که به بیدار نوازش کار افتاد
در خور شکر توام نیست بیانی چه زبان — که زبانم ز لقای تو ز گفتار افتاد
دام شد و برفت زد دگرام [illegible] نشاط — سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

شدی از قصه ما گر ملول افسانه دیگر — دگر از سینه تنگ آید دلت ویرانه دیگر
بجز در خلوت جان دارم از چشم جهان پنهان — ندارد روی لیلیش غیر جای مسکنه دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی اگر سازی — از این ویرانه تر دارم در انسو خانه دیگر
نشسته گر نیاید جای قدم نگذار در جانم — ز شمع جمع و از هر طرف پروانه دیگر
به یک بتخانه پیمانها شکستم بر بهم ایستانی — از این پس نشکنم پیمانه با پیمانه دیگر

در چشمه خضر شعله طور — یا روی تو می‌نماید از دور
از نور سیاه ما روا نیست — گفتان سخنی بروی منظور
در حلقه گیسوانش آخر — ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید — بر طاعت خود مباش مغرور

آذرنه

گر خدمت تو نشیند صد بار — خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر نشاط چرا نالیم — افتاده بدست نفس مقهور
در رشته ما است نسخه طراز — بر خرمن ما است دزد گنجور
ما شیفته در نوبتیم دا اقبال — در موکب شهریار منصور

طفلی ز پی دیوانه زهر خانه در این شهر — یارب چکند عاقل دیوانه در این شهر
سودای سر زلف تو گرهم زن دلها است — مشکل که بماند دل فرزانه در این شهر
دیگر ننهد گوش به افسانه ما کس — دیوانگی ما شده افسانه در این شهر
چون نیست شمع هر جمع بسوزیم چه چار — بر شمع بسوزد دل پروانه در این شهر
جا تنگ شد از بس که ز کویش چه توان کرد — یک شهر غریبیم و یکی خانه در این شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه فلان را — دیوانه ندارد سر ویرانه در این شهر
یک زاهد و یک رند ندیدیم در این شهر — لب شد در مسجد و میخانه در این شهر
دل نیز گریزان در این شهر نشاط است — دیوانه ندارد سر ویرانه در این شهر

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار — جشن سلطانی است می خند و انکه بنوا آنی بیار
خاک عود و عنبر [illegible] آتش بی دود خواه — با بر روح انگیز ریحان آب ریحانی بیار
بزم را ساقی ز طلعت فروغ بخش [illegible] — مرگ ساران را ز تیه حیرانی بیار
چشم مینا را مثال از دیده یعقوب کن — جشن دارا را ضیا زان ماه کنعانی بیار
بندگان را سر خوش از الطاف سلطانی کن — شاه را فارغ ز جام [illegible] بیار
تا ره بند در راه عمر زاین جشن جاوید این نشاط
بر در این بزم همیونش بدربانی بیار

بیاری

بصحبت [illegible] نظر فلک شهسوار دیگر	لشکرها گذرا در شهریار دگر
اگر تو پای عنان کشیده از ما	کشیده سرو دگر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بری از بر ما	نمود تازه گل سر ز جویبار دگر
مرغ هوای نظاره دگر معاذ الله	در آرزوی تو کشیده های تلخ بار دگر
بدیگری ندهیم جای خود هر خواره کرده نیست	هر خوار تو شد دارد عیب دگر
هزار بار بر بندی نشاط راه نیست	در از دیار تو ره نیست دیار دگر

ابر هر طرف گلستان گوهر فشان آمد باز	حسن و جمال را اگر عزم گلستان آمد باز
باز سنبل میدهد از باغ یا باد بهار	از شمیم آن کمو پریشان آمد باز
طره سنبل پریشان لقا لبریز قرار	خواجه در فکر قرار دیار پریشان آمد باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آمد باز	خواجه صدرالدین [illegible] در فکر ریحان آمد باز
تا شتاب غنچه شد این جهان بهار	کلک شاخ امروز فرزانه کاهلستان آمد باز
از خرابی ساز آباد کش عمارت [illegible]	لطفها در کارها کردی و ویران آمد باز
نیست پیدا از نشاط آگاه از عالم [illegible]	درد منجو هم [illegible] در فکر درمان آمد باز

عقل با عشق کی شود دمساز	نه برد صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد از حضرت	سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفت جان رسید بلب	چشم بر راه گفتن او آواز
هیچ حاجت بعرض حاجت نیست	با خداوندگار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند	گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز بکامش اگر تو کام مجو	رشته خواهد داد صید انداز

کعبه از

کعبه از سومنات باز آرند	این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب	از حقیقت سپرده راه مجاز
زین حکایت کناره گیر نشاط	در نهایت ندارد این آغاز

در کف خویش نهادیم عنان دل خویش	تا کی افکند و باز چه آید در پیش
کند از بن چند انشوخ چه بودیم نکرد	چکند خواجه هم مسکنت و میرود درویش
غیرت است اینکه ز هیچ خبری نیست خویش	آه گر بگذرد این سیل [illegible] ریش
خواجه آراسته خویش [illegible]	نیست ره خبر بدان نیز [illegible]
اگر هیچ ناید جلی بیش نشاط	کم ز حجه شه و از هر چه بود بیم اندیش

ربیت

دیده ام و شنیده ام عاشق و بلاکش	آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سوده ام [illegible]	یک نفس بیار او هر جهان ملامتش
[illegible]	آنچه [illegible] مبارکش
بانگ [illegible]	آنکه [illegible] دهر [illegible] عشق [illegible]
دست نشاط [illegible]	دولت شاد باد و [illegible]

حلس

زین گرفتاری چه [illegible] از رده باش	ز نسیم [illegible] آخر [illegible] شاد باش
[illegible]	[illegible] جهان [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] عصیان [illegible] از	در خور لطف [illegible] باش
عهد شاه است [illegible] جهان [illegible] عهد	این [illegible] تو [illegible] باش
زین [illegible] عشرت [illegible]	[illegible] دلشاد باش

کار جمال

عرصهٔ جولان در ارث شهرت همت آن … که مظفر در هر که شاد در بغداد باش

تو فکنده سبزه بر کنف لب بساط … رفت آنکه در گلستان لبکی بسید نشاط
ساقی بجوی ساغری از باده کهن … مطرب بکوی تازه از نغمهٔ نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد به عیش … جز افتراق جامهای اضداد و از اختلاط
افکنده‌ام بمعرفتش خاک حیل خویش … افکنده‌ام رخت امانت در این رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر … بی بهره از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر منک بنگرید … جز دم خموش هیچ ندارید در بساط
لاک فستقیت و لاک لستقیم … ملک الملک سرت بنا اهد الصراط

اندیشه از

ز شفقت شهوار ناوکی تعویذ بر دارم … کجا آهنگ صیاد دگر دارم
بر تیر جفای زبان افکندم بردار از جانم … که صیاد دگر در راه زخم کاری دگر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود … فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
ملامت کمی چرا باید زبان بیهوده بگشاید … نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان کهی آید از آن نالم … اگر خواهم بسی هم بنشینم زار راه هم بر دارم
اگر آن بهتر خواهم پرسم چرا بیهوده میگرید … اگر دارم شکایت از جفای دادگر دارم
زلفش بار رخ آن کم نشان نکند است راستی … براه او چو تنها لطف از چشم تر دارم

عجب نبود که بلبل چا اگر فصل خزان دارم … کنون از رشک بر گلچین نه بیم از باغبان دارم
زهی شادی و غم دار دغم و شادی چرا حیف را … ز غمگینی نیابم باز شادی شادمان دارم
حدیث عشق جانی را نشد دستور مهلت … ز شرم عاشقی نیست تو در دل نهان دارم

چه باکم

چه باکم از گرفتاری چو صیادم در این گلشن … قفس بر شاخی آویزم و در وی آشیان دارم
ندارم غیر باد در کف و خاری چه باری … باین خس خس گیهم آتشم خاطر جا در گلستان دارم
نشاط از نسیم شیخ تا اگر که گناه از من … به باشد کو نداند با تو رازی در میان دارم

پیر میخانه که بسند برخ اگر در بازم … حاصل از هر دو جهان در ره عشق در بازم
سازکار از لطف گردش این نیلی خم … با خم باده با گردش ساغر بازم
عشق خود پس در آید چه کنم ورنه بسر … جهد کردم هر که فاش نگردد رازم
عاشق و رندم و بدنام خوب یکو گران … هیچ مرتبه در کمی منشان همتازم
بجهان آمدم و رفتم و در دل شدم … نه از انجام خود آگاه و نه از آغازم
خادم از در نظر شیخ عجب نیست نشاط … تحلات ها تاکنی اعزازم

بار دگر جست و دیدم با کمی او در این شهر … از هر طرف که گذشتم و در هر کجا رسیدم
چون نیک بی جفایش و دیدم گرانی بود … صد شکر کار ندیدم از هر چه میرسیدم
از قول حق شنیدم نه بود نه نیازم … مقبول کی گشتم گر نیک گر پلیدم
امشب ز ابستم که بر او را آنچه است … ما سجده بر گشتم هم خرقه بر دریدم
من نیستم بجز این تا او معتبر بود و هم تو … ساقی بیا رجایی تا گویم آنچه دیدم
بر خویشتن چه بینم تو دیده بی نشینم … بازار غایت شاه راهی مید امر نودم

چه غم از ترک باری و نه زاد راه دارم … منم آنکه الله عزم در پادشاه دارم
نمی اگر بدیدم چه باکم بر تو چشم دیدم تو بگوئی … چه بگویم از آن به چه تو یک خواه دارم
برخ از هجوم زلفت منه خیال دیدن … در میان روز روشن در شب سیاه دارم

نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند — متوجهی ندارم که مگر نگاه دارم
چه گدای روستایی به بزم شه درآید — چکنم ادب ندانم چو چنان نگاه دارم
چه زیان عجز را ز من اثری بجا نماند — همه امید باز گشتن نه بجای گاه دارم

من ندانم به هوای آرزوی زلف که شوم — هر شب ار اگر ببینم و دلشاد شوم
تا توانی بگذر ای بی غم از عشق بکوش — من ندانم هم از آن پس دگر آباد شوم
از رقیبی به بیداد شوی و دهم خوشتر چیست — ستم آن است که یکبار ز غم آزاد شوم
اگرش جانب کلبه گذاری گذاری لطف بد — سر کنم طعنه و تا خانه صیاد شوم
آبرودی رخ جهان جوییم و از آتش عشق — خاک گشتم تن و در راه تو برباد شوم

گفتم از میکده یک چند سوی خانه شوم — مستی از سر بنهم عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست — چکنم قسمتم این بود که دیوانه شوم
خبری از بادیه کاشانه نهان سلسله ام — هر که روزی بتوانم در میخانه شوم
زاین پس از می طلبم عهد و مدارای دیرینه — فرض نیز دارم از این کار که فرزانه شوم
ره نمای کعبه کنش تا لب کنج مراد — دست همی گیرم از این کار به بیگانه شوم
رخنه افتاد بجام و در این خانه نشاط — وقت آن است کزین خانه بیان خانه شوم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم — نه استم چنانم هم همان سنگ مستم
زپا افکنده ام خود را در این دشت — مگر روزی رسد دستی بدستم
گرا تا سوی مرگ افتد گذر باز — بصد امید در راه نشستم
زپا افتادگان را دستگیری — مگر از لطف شاهنشاه دستم

سر خط است

شب عید است بیا تا طرب ساغر گیریم — غم سی روزه به یک جرعه ز دل برگیریم
که ز ماه فلک امروز به پایان آید — وقت آن است که ره رسم قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه سالوس به یکسو فکنیم — راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
تشنه شد همه عمر از چشمه حیوان چو سیم — بکف آینه بر آئین سکندر گیریم
باید از خاک ظفر دیده منور گردد — سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر نگریم — دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم
رخنه در کار غم افتاد و نشاط از حد گذشت — قدحی باده و عیش ز میان برگیریم

چند گویی که سرانجام چه خواهد بودن — بی خبر آغاز در انجام چه خواهد بودن
می رسد هر چه از کسی رسد — تا که ببینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بگذار بار گذار ای زاهد — حاصل این همه ابرام چه خواهد بودن
آنچه باید ز کرم شهنشه نتوان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
خواجه باز ار بکرم نام برآورد نشاط — جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

خیر مقدم ای همایون موکب شاه جهان — حبذا ای موکب فتح و نصرت همعنان
فتح اندر فتح از حشمت لکات اندر رکاب — نصرت اندر نصرت از تائید غیبی اندر عنان
تیر ترکش دیده هر کاب از نظارهٔ دیدارش — هیبتش اندر جبره هر سوی که بگذارد گران
مهابت ادبیه هرجا پا گذاری در زمین — هیبت پای تو هر سو ره سپاری بر آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان — موکب عز برآراست جهان
باز از هر طرف اصحاب بهار — غارت آورده بر افواج خزان

ملک در ملک جهان زیر نگین — جیش در جیش سپه در فرمان
موکب شاه جهان در جنبش — توسن فتح و ظفر در جولان
شور در شور خراج است و منال — خیل در خیل کران تا بکران
گنج در گنج ز پایین تا به لب ار — دشت در دشت رکابست عنان
ملت از احمد و آیین ز علی — همت از شاه ظفر از یزدان

دل را سپردم با غمش المقصد عشق این جانم — این چند الف در سینه ام لنگر کار سینه ام
در خاک کویش سر نهم در جستجویش دم بدم — رویش چراغ کعبه ام مهرش فروغ خانه ام
امشب میان انجمن پیمانه گفتم آن صنم — از زلف سا [illegible] جعد شکن افتاده در دامانم
پیوسته من در جستجو بودم پیام وصل او — در راه او در کوی او در دردم او درمانم
تا از رخ او جمع شد بهشت کوچه جان من گذشت — با هم نکند جز سبب [illegible]

با صبح روی خرم از بهارت انجمنی — با جهان بنگر بود شهر بهارت انجمنی
از گل و از روی و شمشاد تر کمر دست و دام — از روی تیره روز و خاک بهارت انجمنی
این منم با آفتاب از زوال و زوال جهان — در تنزل این رنج از بهارت انجمنی
این منم با آسمان کز پایه مقدار خویش — چهره بر خاک انجمن در بهارت انجمنی
این منم با مه نشسته گر نظر بهار جاودان — با تن لرزان و با جسم نزارت انجمنی
در غم این ریح نهم کز ظلمها دل چراغ — با نشاط از اشعار تر مقرارت انجمنی
زلف یار است از کمین یا کمند از زمین

ماه جان افروز من امشب لقا است انجمان — یا عیان در ظلمت شب شمع است انجمان
لطفها پنهان بعهد من شد در زیر لب — در طلعت حلقه با می در غایت انجمان

در بهاری یک نگه دلبر ز جان خواهد ز من — باز میدارد ز کارم صحبت آن انجمن
سر بسر عمرم بود این سر زلف تو رفت — شاید از کارم کنون در پیچ و تاب است ای جان
گفتمش گفتم چاره بیچاره کان بهین بر درت — کعبه درگاه شه مالک رقاب است انجمن

شب آمد و دل باز نیامد ز در او — یارب که را امروز چه آمد به سر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند — این مرغ که در دام تو بسته است پر او
نشنید و نداد او ز چه بر قصه ما گوش — تا دیده فتادیم چرا از نظر او
در چشم نهاد او بدر راه و بدر هم — بر مردم بیگانه نشنید گذر او
یک ساعتی و یک شب و یک ماه ندانم — از اشک نه چرا اشک فشاند اثر او
از ازل انگار نه غم عشق انگار نیست — بیچاره نشاط دل در بدر او

پیوند عهدهاست که از هم گسسته — با حلقه های زلف بهم در شکسته
کس جز تو ره نداشت در این خانه حلقه را — آگه که زابتکه تو در دل نشسته
از پاس با تو دلی انجمن صید بند — باشد مدام از پی دل یار خسته
از صید پر شکسته که بند بند اگر — برداشت خواجه بند بند از رسته
پای دلی بهر سر مو بسته او دلی — تنها تو نه نشاط با نظره بسته

شب بدار اگر تو بی در کنار من باشی — آهان بس است گویند یار من باشی
کلاه کج نه از خود حجاب نو آید کرد — مباد گر نشینی به مرغ پا باشی
تو گر میان جای قدم هر دن تنهی — نی نغمه در کنار من باشی
بباغ نکهت فشان می وزد نسیم بهار — بیا که هم جان دلفگار من باشی

چه عکسی سر دهن از خود بهار سبز عیان — ندیدار ز قطره اشکبار من باشی
یگانه شمع شبهای تیره در عهد شعر — غم اگر تو دمی غمگسار من باشی
چه غم ز زینت … ادار نبده کیش نشاط — ترا سزد که … یادگار من باشی

گرفته رخسار روی آشوب جهان باشتر — آن سری از نظر خلق نهان باشتر
ایم از دیده روان آب در بغداد چرا — دیده … ره الس رو روان باشتر
وسعت همه شاهد … ما — عشق را عرصه افزون ز جهان باشتر
با پیاله پنهان رهی تو از دیده ما — یا ترا اگهی از درد نهان باشتر
اگر آن بود … که جان ارزی جنس — تیر از تیغ … ملک ستان باشتی
حالت … — عاقبت کار جهان شد چنان باشتی

دلا دگر با که بسیار زم تو در جان من — جان دگر بر کف … ز تو جانان من
… پنهان … — کو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمش مهر … کعبه … — تو بدین طلعت افروخته بربان منی
چه غم از آتش و چه اندیشه ز فردا دارم — تو نه آغاز … باز تو سپهان منی
گفتم ای یار گذری … — عمر از دست شد و باز بدل … منی
گفتمش ای سر زلف تو رسد … نشاط — کعبه … پریشان منی

تو بدین لطف … نگری — جان آن نیست که … به تکبر گذری
گرنه خوی جان منی از چه برون می آئی — گرنه خون عمر منی از چه بتغافل گذری
من چنان … ام از خنده … — مژگان … نگاهی … ز نیم نظری

اگنه بازلف

آنکه با زلف پریشانش دلم مجموع است — در همه جسم ندارد زری آشفته تری
باده در دست از آن … بود باده پرست — می نخورد … بیهوده دنیا نخوری
همه شب دیده نهاده است براه … نشاط — تا نگاه … کند خشم تری

زمانه گشته گمان … از آن کوی — سراغ تشنه کامان جو … از این جوی
بی عشرتی دلکش و … خوش — لب ساغر بلب ساغر لب جوی
… — زبان … لیلی … سخنگوی
دگر از هر چه گوئی لب فرو بند — دگر از هر چه جز … فرو شوی
دگر ز آنجمله جز غم ماحصل چیست — نشاط انشاء دیوانه جویا
درو بیرانه دل کوب … — سراغ … مپرس … بویا
سر بر … کاری خطرناک — ولی … دنیا … مصلحت جویا
نشاط از … خاک پای خسرو — … آید … لب خلق سخنگوی
ازین صحرا برون کش رخت خود را — ازین میدان بکر بیرون برای گوی

روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری — حسرت است که عمر … بیخبری
بر سر راه تو تا چند نشینم چرا — بیخبر بگذاری به تکبر گذری
گر تو … بس زلف پریشان داری — منهم آشفته و … دارم … سودا سری
شمع … مجلس … بنشیند … — تو بهر جمع … درائی … دگر
… بیخبر از خویش … نشاط — خبر … از خویش ندارد خبری

میشود عمری … دارم انتظار وعده — یاد آن کو وعده در انتظارم داشتی
آمده جان در رهش … گفت … — آخر این بود آنکه از … در سر

پیش هر کس خاک کردم از وفاداری ترا
جز نثار مقدمش جایی ندادم لایق مقصود
نام یار از بیخودی بردم به بزم آن شه

حمد و ثنا گر بود اکنون ز زبان شکوه شکایت دارم
از غم هجران چنانت آرزوی یار دارم
تا چه خواهی گفت اگر گوید جفا کار منی

یکبار نخواندند که گفتند کجایی
نه رسم نخواهی دل آمده کو نبد
تا غیر بگو سار ز آزرده من
بار طمعی از تو جز این نیست او
چندانکه ملول زنشاط از تو خورشند

تا چند توان زیستن تا خوانده بیایی
این خانه منور است در آنجا نه خدایی
داشته رخ هر کس که آزرده جدایی
از چه زبه بنشیند نگویم دعایی
جز جور خطایی نه وجز جور عطایی

گو مرگ است پی او زنده کانی
هم لب است از شکایت کنه او خوش
ز رنگ خضر میمیرم ز درد آرم
عنبر بنا فرزان سازگار است

در این ناکامی است او کامرانی
لقا هست از زبان پی زندگانی
نمی بخشد جز آن لب زندگانی
تو را بی سخن تا میتوانی

شب تیره در سخت جانی سست جوانی
زاندیشه رهبر نبود این راه بر او
راهبر ز پس قافله در راه بر از پیش
خود دام بر از خاک بر آرند خلایق
برگشته نشستان ز سخت پای این خلق
ای پاره نه همه در اینها سر کوی

نشستی اگر بر اثر ناقه ما
بر دست نه شمع و نه در ناقه درایی
تا عقل نماند ز سر عشق بجایی
تا رسم نتوانند هر در راه بجایی
بگذار بگویم در خانه ما
دانسته خط بوسی بر کف پایی

بر هر که ستم رفت نباید کرد کرد
غم نیست اگر دیدنت از تو خجالت

بر سم از چشم بد خلق بسی در تو زندی
لطف توست نه آن انجا به ز کس بخرد و کی
مند بر لب بگذار ای یار خردمند
مصلحت چنین ز خوبان بزرگ کار با ما
اهل نشاط از تو هم عجم چه غم از زار باشد

گویا ساز بند لقا ولیوز بند پسندی
خوبان جسته در این رسته و جان شهر بدا
منکه صد بند گسستم بندم ز تو بندی
راحت جان یافت او از شیشه نیوش گر بند
بجهان خرم از آنم خانم تو پسندی

بای سرو ای و گوشه چمنی
کاکل بد دهنی بر بند کار رخ من
انجمن در چمن گشته و ماه است
راز چو گفتمش رسید ا
رسید دست کس بر او است
ای طبیبان علاج کس نکند
کفتم بودم سر لشکم تو به
باز آمد حراب چه مست
چون کند با سید رحمت او است
با نهد دست نشاط اختر

چمنش بوده خانه سرو سیمینی
طبیب را همیان بر سینی
چمنی در میان انجمنی
بر نیاید از آن دهان سخنی
خاک تا گم جیب بر سینی
تا در او هست امید رستنی
او رخ از دست لطف بر شکنی
میر بندم بیرون ز انجمنی
خوشتر است از نوای ساز هزار
خاک امروز و خار این چمنی

ای رهی ولایت از آتش زبانی
رود نیک در جهان بسوزانت با نغاره چه افروزی

زیباتر از آن او وصیت تا خوبی آرایی
زلف دل او دلبرانت زاد و بر چه بر دی

دور از تو فراق من از مشغله تنها / یاد تو چراغ من در ظلمت تنهایی
هم عاشق و هم عاقل بودند بر تو در سر / این سر تکلیف نشناسیم این سر حضور رایی
حاشا که بهم کامی جز در طلب کامت / بودیم بدامن یار زیبا زحمه فرمایی
در حلقه میخواران یاد است سخن واعظ / زان آب نه بیهوده با باده نه پیمایی
ای شیخ چو ضعیف آمد الله حذر باید / که وقت همان باید در مست الله ای
پیمانه ات از تو صد عهد بدل دارد / یک ره که در از لطف بگشایی و بگشایی

شاه جهان خسرو عالم تویی / شاه نه شاهنشه اعظم تویی
خرمی دهر ز عید انگه زاد / عید بدو هر انده و خرم تویی
پشت ظفر روی هنر چشم عقد / دست کرم جود مجسم تویی
شاه مه عید تو از عید شاد / عید جهان شادی عالم تویی

ای شام نشاط طره بگشا / ای صبح صلاح چهره بنما
ای رود بر روی دوست بگذر / ای شب با زلف یار بازآ
ای دوست بخستگان نظر کن / آنجا چه به بندگان ببخشا
ای گوش ره سماع بربند / ای چشم در سرای بگشا
ای عشق بی قدوم خنجر / وی عقل پی نثار دارا
بنشین و سرای جان بپرداز / برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر / ای چهره نگار ره بیارا
ای خنده پاسبان نیاد بر / وی چرخ بر آستان بیارا

کاین بزم شهنشه جهان است

کاین بزم شهنشه جهان است / مقصود زمین و آسمان است

ما گرد نی است یار که سان / یا یار کجی فلک نشان است
خاکش آب زندگانی / حاشا که بگویم این چه آن است
از مردم دیده آن نهان شد / در دیده مردم این عیان است
در ساغر باده عکس رویت / زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلف است / همداری حقه کان از آن است
یار آمد و همچنان بکجایی / بر چهره سبز زده ای
بر چهره نهاده چنبر زلف / صد بیت و کشاده بر غزالی
کز حالت عاشقی جهان است / زاین لب می و مستی و شرابی
سرمایه عمر رفت بر باد / هشیار وی افکنم برآیی
ملک شه عادل و لاهست / بی مصلحت اگر خرابی
از لطف با غلامی تو است / آنجا چه نمی کنی تو آیی

زنجیر تو حلقه نجات است / شمشیر تو چشمه حیات است
هر روی تو خوبتر ز خوبی / اسم فراست نغزتر از صفات است
جز یاد تو در دل ار چه آید / رنگ منی مبطل الصلوة است
کس کشته نمی شود دگر نه / عالم همه سر بسر فرات است
در رهگذر زلفش پای / صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی گرمی به مشنوایی / کان لذت حسن بی ثبات است
شکرانه بازوان پر زور / رحمی به شکسته کان زنجیر

بیچاره مستمند و مسکین — شاد از ستم فزون سرور
جان برنهاده بحجت تو مفتون — دلها با ارادت تو منظور
با طره دلفریب و طرار — با غمزه‌های مست مخمور
آشفته در تو بیم و اقبال — در دولت شهریار منصور
این معنی لفظ آفرینش — ای حامی کارگاه مغفور

ای فرش ره تو عرش والا — مشته بعدد ز نوبت مضمون — این هم سپهر و لوای خفاش
عرش از تو بفرش آشکارا — اقبال بر در تو است سدا — این هم سپهر ضعیف چهره حربا
از رزم به بزم هیچ خرامی — در دست گرفته دست نصرت — شاد از تو روان ملک ملت
در بحر به حشر آستان ها — بر پای فکنده فرق اعدا — خرم ز تو جان و دین و دنیا
گر باده و گوهر است و شبنم — گر دست تهمتن است و دستان — در مجلس رزم عرصه بزم
گر حاجت معدلت ز دریا — گر ملک سکندر است و دارا — ستان بده و بده به ملک

یارب انیس همه جز تو بیزارم کن — بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
ای دل از خویش بیخبر ساز مرا — و آنگاه ز خویشتن خبردارم کن
ای عاشق نور راحت دل جان و بوی — در عشق تو هر مشکل آسان بود
مسجود اندیشه کفر تو ایمان بودی — هر لحظه درد تو درمان بودی
ناکامی نبود ز حق کامها — این بوحشتها هم از خامیها
ناکام ولی در رسد طلب کام شد — کام دل از روز ز ناکامی ها
ای رشته عقد را گسستی ای نفس — ای رشته عشق را گسستی ای نفس
پیمانه ز بیرون بار شکستی ای نفس — دل خون شد و تو ز هستی ای نفس
بیگانه و خویش آشنا از غم تو — گشتم دره‌ها و کوچه‌ها باغ تو
بر خواستم از سر دو عالم یکبار — جز جان نشسته بود آنجا غم تو

گر راه کند اجوی درکا

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

گر راه کند اجوی درکام بحث — نقش خودی از صفحه جان باید شست
گم گشته ز تو کو هر مقصود تو خود — تا گم نشوی گمشده را نتوان جست

این بخت نداریم که ز اهل خرابات شویم — مقبول بکعبه یا به بتخانه شویم
برخیزم و باز سوی میخانه شویم — جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

از مسجد می‌آیم و حیران هستم — کالکاه نیم نیستم یا هستم
از خلوت عشق تا بدیوان خرد — صدبار بهشتم از نکبری دستم

فارغ ز غم تو ای نهان کهری — آنکه ز محبت جهان کوی
ای عشق ترا چگویم از هر چه بگیمه — منیخو استم آخر انجا نم آوری

در وادی عشق اگر طلب باید کرد — آسایش و راحت ای تعب باید کرد
با آنکه حزن و غمها باید بود — با غصه و اندوه طرب باید کرد

امشب که از دست نه پیدا هستم — دیوانه و مست هر چه خواهی هستم
چیزی دست نمیدهد به بوسم تا — افتاده ام از پای که گیری دستم

با خود همه عیب با جمال تو خوشم — با خود همه نقص با کمال تو خوشم
با خود همه سر بسر ملالیم و لی
با یاد تو شاد و با خیال تو خوشم

منظور طبیب اگر بیمار تر است
با سینه عفو اگر گنه کار تر است
از خاک نمی توانش مگر بردارند
افتاده که از خدا سزاوار تر است

روی تو بکام لطفش در دیدن نتوان
از دور لب تو طمع بریدن نتوان
کی دیده به بند است که در دید چو
تو نور دو دیده‌ای و دیدن نتوان

روزم گذرد به غم شبی که آید
شب منتظرم که روز دیگر نیاید
زان روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روز دگر و شب دگری باید

هستم ز تو هر کجا نشسته با من
از غم اثر دگر نماند با من
گر با تو دمی راست توانم خاست
باید که درین خانه تو مانی با من

گو دلدار نیست جز یار مجو
در [illegible] از رضای دلدار مجو
چون خاک [illegible] بگذر
چون یار نه جز [illegible] اغیار مجو

با عهد تو هیچ [illegible] افزار است درست
که باید هر سال [illegible] از بالا خاست
یارب [illegible] جز [illegible] مباد
کالیش [illegible] در دل [illegible] تو درست

ای ساعقه [illegible] از پی خندیدن [illegible] است
در [illegible] از عقب است
صبح از اثر شام و بهار از پی دی
هستند کسی [illegible] غنچه [illegible] است

رخسار تو

٦١

رخسار تو خورشید جهان افروز است
گیسوی تو تیره شام مشک اندوز است
ابروی تو در میان هلالی است مگر
کز تیرگی شب و [illegible] روز است

گفتم ز رواش کعبه نهان خواهد بود
در [illegible] و موی با نشان خواهد بود
گفتم سر تو خنجر ادب گفت
ای تیز لطیف [illegible] نشان خواهد بود

از عشق تو سینه شعله افروز تریم
وز اشک به دیده موجه اندازیم
باشد که ازین کرده لطافت نشویم
شاید که ازان گناه غفلت نکنیم

در بادیه عشق قدم محرم نیست
در باطن عاشقان قلم محرم نیست
تا دست نگردی نشوی محرم دوست
آنجا که وجود است عدم محرم نیست

در کار جهان [illegible] از [illegible] بهتر به
میدانکه [illegible] بهتر به
چون نیم [illegible] برتری از ایام جهان
باید [illegible] عاقبت [illegible] بهتر به

صد بار [illegible] با ز با [illegible] شدیم
از بسکه غمان شدیم [illegible] ندیدم
تا در کنف قد تو [illegible]
از کشمکش [illegible] نه از [illegible] شدیم
ای [illegible] از ازل سرشته [illegible]
در حبس ابد نوشته [illegible] است
[illegible] فاتحه بر
تقدیر [illegible] در تقدیر است
گر با تو بود کسی [illegible]
در پی تو بود جهان [illegible]
با [illegible] جهان [illegible]
ان دست [illegible] از [illegible]

کم هیچ را جا و کم اضطرد — کم آس جا نباد و کم اصطرود
کم اغشل مهجبی و کم اعشدرد — با قوم ابلیس لی الکیم خیرو

امروز میان شهر دیوانه منم — در دهر بدیوانگی افسانه منم
بیگانه ز آشنا و بیگانه منم — هر جا که در کعبه و بتخانه منم

گوید اگر کرفتی از عالم است — گوید چه ار هست در عالم ادب است
او هست حزادیت بجام حزب — او مغز جهان هست سراسر جزبو

عمی از غم مباش و بیا از شادی — یک لب نیامت خرابه داد ابدی
انکار مکن خواجه بلی در بند است — فرخ نکند بنده که دارد آزادی

این در زتن امر دمنی آزار است — گفتم مگر او بی کار است
ورنه به نقش چرا نماند هر عرض — کز هر طرفش راه بکلید ار است

ما هیچ نداریم پسندیده ای تو — جز خاک در آن تیز بود منزل تو
گر هیچ نداریم بغیر از تو خوشیم — غیر از تو چه باشد هر بود خانه تو

هر بند غمت یا بدل جان بستیم — از هر بیرهم در جان بگسستیم
اندوه ترا چه شکر گویم که در — از شادی و اندوه عالم رستیم

این عرصه و غم از بی چنین مطرب است — این اندوه و درد از طاعت عصب است
امروز چه شکر حق نگردی امروز — کز ناله و فریاد نکردی عجب است

سر رشته غم زیار جان ان تو — یا گوی صفت غم چوگان تو
جز دست خدا بار دگر کوته باد — دستش به امروز بد ایام تو نیست

از کثرت حسن خصم جشنید براغ — گفتم به بخشش که زار است زلاغ
بسیار دگر کوکب است امر کب صبح
امر بی ظلمت است با نور چراغ

کرد است تالم

کیوش ستاده مرد در ایوان باد — بهرام هشاله بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون — مه بر سر چهره تیره در قران باد

هر گز نه بیاری او ست به ز خوشتر — با گر نه مراه او بد ای خوشتر
از راه مرگوی او ست کم گشته نکوست — ان گونه کوی او ست بپیش خوشتر

بر چرخ هلال غره ماه است این — با تیغ شهنشه فلک جاه است آن
تا گشته عیان ز دیده ها گشت نهان — نی نی عظم الله کوکب جناب آسمان

ای ساقی بخت جام نصرت بر گیر — ای شاه بدولت از ظفر زیور گیر
اکحرج سیر کان عزا زمیان — از مه ز رخ نه تنگ کمتر گیر

با قدر تو نام اوج گردان مشکل — با جاه تو وسعت عالم مشکل
با عقل تو خطاب گستردن طفلی — با زای تو مراست سکندر طفلی

بر نام طرب آخر شد و پایان شب است — با نغمه و چنگ و نی نوید عجب است
شب است حبس صباح گشت اندر عقب است — سازی چه نباز طرب اندر طرب است

نیمس غرو ستاد و نه شمع است او — یا چاپک و حرف قصه بر قن بست او
اگر نه طنبار بهار است — دگر ختار شرر از گلشن بست او
غم از اندازه بر ون می شدی کاش — دلا در حق بند شدی خراج می شدی کاش

بیا از پای تا سر خسته ای جان   ازین ویرانه بیرون می بند کاش

اگر در چشمه یا در منزلی تو   اگر در نافه یا در محملی تو
ببل نزدیک تر با بی نواز ها   و هم اندر تو دارم هم در دلی تو

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود محکم گشت کنز المخفیا مسدود و مفتاح فاتحان اعرف مفقود و منشا منحنت شبستان هویت بر طریقه ارادتش از احدیت ذات پس از آن سلطان واحدیت ذات تجلیه زان بساط صفات گشته ان الله کان ملکا فاستوی حال پس باستهزا النفس رحمانی گلستان اعیان ثابته مهد نشو نما شد و لی از کلهن شگفته و سنبل زلفا سنبل شگفته نه قامت سرو را فراخته و نه بر سرو نیز زدروی جان ساخته

گل تحیت خوش رخ کرده نهان   عندلیب آمده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم می باختند   عاشق پنهان بهم می ساختند

تحت عقل بخشش و نه و حد الخلائق با مدد قوه نامیه و شکوه اخلاق آرا لشکر شاهدان گلستان نه نقوش مثال سبزه مثال و نه تمهیدش کثر منیه الهامیه للنبات حیات یا فتند پس گلهای گوناگون اجسام در اعیان محسوس رنگ ظهور یافته از پرده کمون بیرون شتافتند

پرده

پرده از رخسار گلها باز شد   عندلیب آمد از نو ساز شد

فاصل عوالم الامکان عقول روحانی و خیالی و حس جسمانی و لسبب این ترتیب آنست چنانکه در رجوع خلایق بحضرت خالق لزوم ربط و واسطه کم نسبت خالق با وجود نسبت خالق بخلایق باشند تا از وجه است و هم از جهه وجوب لی مع الله وقت او را نیز دارد و هم بلا واسطه امکان بالله آب در رب الارباب روا باشد در مصیر صرف وجوب در حد و امکان نیز ربط موجود واجب است زبان حالش باین ترانه ناطق و مصداق آیه نهار است منی با نکهه با طرب هر کجا

هر چه در این زیر گنبد آید   از مجهور هست و بعبارت اخری عقل ما شاء من سحاب نور السحاب جامع الحضرة الوجوب و الامکان عریان عن الصور و المواد بریان من المقدسة دالاذ و یاد و منه الذها بسبب و اسم الاثبات الصورت ظهور کرده و لی با نهایه الکثرة کالماء و حقی الشرح الحلیه شرح در حرف ترجع از زده بها التغییر رفت علی و شنش با قدم همه دوش گشت در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد پس در ایجاد عالم شهادات و هو صرف المادة بواسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثالی ضیاء منفصلا متصلا بالصور الا مواد بوجه آمد ثالث من ابراز المعقول و هو اکبر من العالمین اذ فیه ظهور المحسوس و المعقول پس در آخر مرتبه تنزل عالم شهادات محفوفة بالصورت المادة موجود شد و هی منتظمة للدائح و الحوادث مشتملة علی الزوائد و النواقص لیها الذی و منها الذی ان نای بحر زارها هم الدیار و ان قرب تقابیها تنفس القرار انشی الله تعالی من الیهوالی و الادواو ترظل النفس و هو الضیا

وهو الفیا تسمی الماء لعدم انا لا شكال المادیة بصورة قال الله تعالی وكان عرشه
علی الماء ارکان بناء العالم الجسمانیة علی المادة التی تعقبت کمد شرح
اشد و فی الحدیث النبوی صلعم اول ما خلق الله جوهرة فنظر الیها بالها
بعین الهیبة فذربت اجزائها وصارت ماء فتحرك الماء وصفی جوهرها
زبدا ارتفع الدخان منه فخلق السموات من ذلك الدخان وخلق الارض
ذلك الزبد فراتب الوجود والامکان وان کان سبعة ولکن
ان مرتبة العدم وان الظهور فهی ستة منها فهو الخلق العالم عند الله
وکان المراد ستة ایام و هذا العلم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی
اربعة ایام ولما تجلی الحق فی کل نفس فی الجلال فیعط خلقا وینبت خلق
در نگاه هر جان ستاند در نگاه هر جان دهد یمحو الله ما یشاء ویثبت
ما یرید وعنده ام الکتاب وان لم تغیر با الجذور الذاهبة فی الجبال
جامدة وهی تمر مر السحاب فقطعهن سبع سموات فی یومین ارض وقتین
وقت الکمال ووقت الذهاب الاشخوید کان این احوال در
ترتیب عوالم سبعه زیادی بوضع یاید فیتفکر وانی انفسهم فعلهم یتذکرون
من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان علی صورة الصورة مع در
الصورة مطابق ولطیف من نقلت من افق شأن اشأن اطوار ابا اطوار
وصفات بوصف آثار با آثار رفعة النفس با زاء المرتبة الاولی
و ظهورها لذاتها بذاتها فشهدها الصفات ثم ادراك كلیة
کلیات الفلاک با اجمالها ثم یزول لها فی قوة خیالها وامثالها ثم
ثم فی قوی الظاهرة ثم منها فی العضو وکارحه بمنزلة العوالم الاسم
للاخری هذا اجمالة فی دایرة الوحید وخلاصة اسرار الغیب والشهود

والحق

والحق لا یزال فی قدسه الحق یعبد فی قدسه خواهش و قصه کفتنی نیست
در کفته کو شنفتنی نیست غیب الغیوب اشارة الغیب ذات است از
ذات و شهود ذات مرات را با الذات احدیت ذات غیب
الغیوب صفات است و علم مرتبه شهود احدیت ذات واحدیت
صفات و غیب الغیوب فعال است و در این مرتبه ظهور صفات
بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت و عقل که تعین
اول است واحدیت صفات واحدیت افعال و نفس که تعین ثانیه
واحدیت

ای خوشا آغاز غم پرورد عشق | ای خوشا انجام بند آغاز عشق
عشق از نو داستان بردار شد | هر سر گیرد از نو داستان باز شد
باز زنجیر جنبش بر دل شد | بند بر پای خرد محکم کشید
عقدها را وقت گشودن رسید | رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما | ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فرزند از دل و از دلبر ما | هم جنبش ماده هم زنجیر ما
خیر مقدم مرحبا اهلا هلا | رخش اهل بارگاه مرحبا
عقدها ره در دل دیوانه بست | خلوت حق جای از مقام اهل بست
خانه‌های بی کرای خلاص گشت | خلوت جان جای خاص اهل گشت

شاه بنشین در حرم از راز کن
هم حرم هم ساز هم آغاز کن

از طفیل لب تو لب همه | لب در گوهر ای تو سیر همه
لب کی و جز لب تو چیزی نبود | لب نهان آتشی چرا دی نبود
عشق تا که نور آتش دامنی | شعله‌ها سر زد از هر روزنی
شعله‌ها ظهور را آغوش شد | پرده‌ها یکسر سراسر سوخته شد
شد عیان از شعله‌ها گاه گاه | شعله‌ها گه‌ها پنهان می‌نمود
از درون چشمها جوشید رود | در کمین چشمه‌ها کوشید رود
چشمها زان گه‌ها خیره شده | روز زمان زان گه‌ها تیره شده
چشمها زان گه‌ها نابینا شده | چشمها زان گه‌ها ناپیدا شده
چون جمالش از حجاب غیب رست | از شهود خویشتن خود پرده بست
لب نالب او ز چشم غیر دور | از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست غیر از غیر این ما و منی | چیست غیر از سر این ما و منی
چشم ما که نه بیند غیر دوست | در نه بیند هرچه بیند روی دوست

شاهد غیبی خود مستور بود | چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد | پرده از روی نگارش باز کرد
از نکست آینه پیشش نهاد | آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آینه دید | گرچه از عکسش شد آینه پدید
بر جمالش جز از خود نیست عشق | زلف پیش از هر که خود نیست عشق
پس ز پیشانی کو زلف شکنید | در حجاب زلف پنهان گو دید
گرچه ما محروم از زلف ویم | هم اسیر زلف و محبوب ویم

تا کنی

تا کنون آینه با شاهد به پیش | عشق می‌باز و همی با عکس خویش
عاشق است او با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است با عجز و نیاز
صبر از عکسش صبر نتواند حبیب | عکس کی آرد صبر نتواند شکیب
عشق از نو باز بیمار گشت | عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند آمد وصلها | عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن | بس عجب کو کرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد | مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام در انبار گشت | خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان | گاه در پرواز کرد در آشیان
تا بدل غایت برفت از یاد که | گو همی خود را گمان آزاد که
یاد رسش ماند که گلزار بُد | یا گل و گلشن سرو کارش بُد
نی که ره در چمن بنمایدش | ره نما جذب گلستان اندش

عشق از نو باز دستان ساز کرد | مرغ سوی آشیان پرواز کرد
گلستانش را گل پیدا نبود | ز گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم بداشت | بلبل گل امتیاز از هم بداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | عشق و حسن از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون | گشت استغنا ز استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت | سبزه‌ها آغاز روئیدن گرفت
هر یکی از فیض او واقف شده | سوی صحرا هر یکی مایل شده
آن یکی بر پا این یک سر فراشت | وان یکی تا کسی در پا یک نه خواست

پس بوقت حسب استعداد شان / آنچه پنهان بُد بباید دیدشان
سبزها خیزد ز گلها جدا / دارد مرغان جدا از هم نوا
نه گلها آگاه از بلبل هنوز / بلبلان نه خبر از گل هنوز
گل نکشاده رخ که پنهان / عندلیب آمد اندر اشتیاق
عشقها پنهان ز هم میشد چند / عاشق پنهان ز هم مخفی شد
نه قد سروی هنوز افراخته / نه بسر وی قمری جا ساخته
طره سنبل همین بر آب لطف / دیده نرگس همین بیتاب لطف
با نوروزی بطرف گلستان / شد همه رنگ جهان در هم نشان
چهرهای گل عیان آمد بشاخ / عندلیبان آشیان آمد بشاخ
پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیبان با نواها ساز شد
طره سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او زین مبدع گلزار شد
سروها را پا در گلها نشاند / لالها را داغ بر دلها نشاند

دیده را دیدار خود خیره کند / نور صفحه چشم را تیره کند
دیده آب آلود چه بیند آفتاب / دید آن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است / گرچه این صفحه ترا پیدا تر است
صاف کن این آب را کز لطف او / در عدم پیدا همین موجود او
عکس مهر ار بیند اندر آب کس / آب نباید همین مهر است بس
آفتاب اندر خور عکس اندر آب / آب نا پیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آمد از حس دور / لیک دیده نتوان بی بصر

پیدا کر

باید آنجا کز شوی چون آب / لیک در آب تو نه بیند آفتاب
ما همین آیینه و عالم همچو آب / نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه پر میشی بسر کرده بدن / گاه آرمیش می‌گردی دهان
گر رود در آب و گفته غرق کس / یا خود چند انگه بر بندد نفس
حسن کس را در غرق که بیند در آب / دیده باید تا به بیند آفتاب
خواهست تا آشکار دیدار خویش / پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ ماه و آفتاب آید پدید / آفتابش از سحاب آید پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش / آفتاب مه سحابی بر رخش
از سخن همچو خواهی پرده بست / روی اندر زیر پنهان کرده است
هم حجاب شد سحابی بی نقاب / آفتاب است آفتاب آفتاب
خواهش اسرار دلکان سخن در بچه / راز از سخنها پنهان گفته
تا نشود هر چه لطف هر چه است / راز نکوئی بر حسنش چه است
آتش که گشت پیدا در کباب / یار را اب افتاده عکس آفتاب
محفل عشقش چه محل آراسته شد / اول از مهتاب نگاهان پر شد
ساقی آنکه باده در کاس نکند / هم ها در سینها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد
دست چندی دامن پنهان گرفت / اشک حسرت جاه دلها مایه کرد
آسمانها و زمینها سرخوش شدند / کز حریفان انجمن بزم خوش شدند
از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم زمانه افتاد بهم از دست شد
مست افتاده ست از خود بی خبر / نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر
طاقت چرخ از زمین خوش شد / در دل طوق بی هم زمان بیهش شد

دورها خود بوده است الفت سرخوش است از پی چار رکن در کوشش است
شخص انسان کز همه کاملتر است ذات او با لطف حق شاملتر است
عرعرها در کشیده و پیدا نهان جو عبه نه پیمانه نه ختم خانها
نشئه‌ها کم گشته دلو بی بروز اگر او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و اقلیم زمین گشته در تشخیص وجه او ضمین
گر بجنبد عرش و فرش از او رواست از صد مکان برون خرگاه اوست
ور کر آید سعی تمکین نرای خفی کوه که جنبانیدش از جای خفی

عقل را با عشق در هم ریختند صورت معنی به هم آمیختند
مجتمع گشتند انوار وجیب متحد گشتند اطوار وجیب
گشت پیدا مظهر پیغمبری بر همه جز مظهر او داوری
هستی از نور رخش پیرایه یافت ز آفتابش بر همه عالم سایه تافت
کس ندیدی سایه رو فهمنده کاک سایه که دید از انوار پاک
سایه آتش چنین خاک را ناپاک یافت لاجرم از خاکی افلاک تافت
آن همه پاکان صحابی گوهران آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه‌ها باشند از آن نور پاک تیره هستی را از او مانند خاک
دست خود بر سر چه خور تابنده کرد عیسی از آن مرده را زنده کند
هر کجا مرغی بر آید بهر فهد راز از آن کنجش سلیمان می‌کند
نغمه داود لحن جان نغز از طلعت یوسف نکوی جان زها
معجز از زید بجز منکران در شسته‌ای هر یکی از پیغمبران
جمع آمد جمله در ذات او بی نهایت شد چه ذات پاک او

شاه

شاه پاک از عرش و کرسی راه جوست این زمان افسانه معراج اوست
جان به هستی خود او جا بکند فرش او را از اطلس افلاک کند
مقصد او عشق و هم مقصود عشق رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه کجا بد یا مکانی رفته بود تا مکان لامکانی رفته بود
یا شبی تاریک و دارای چشم باز شد سفر شکل بر راه حجاز
لیک جا بود نشستن در آنجا گذشت سعی ما تا که از آنجا راه جست
سوی ما ز آنجا چه عزم او کند باده بیدار بر دل آگاه کند
از نشان راهها پرسیده بود رهنمایش چه یک یک او دیده بود
باز بعد منزل آغاز رفت از همین راهی که آمد باز رفت
او را رسول الله با یار جنبش لب مقصد او گر بیاید جنبش لب
نه همین یک شب دلنی رفته بود روزها شبها نهانی رفته بود
ای بسا ای کو هر یک شب حبیب در بیابان لفت جنبش کلک حبیب
می‌ندانم او سطا یا آخری جز یکی از هر چه گوییم برتری
هر که چشم منکر است کور باد ور نه ذات او عالم نور باد
مهر با هر ذره نور افکن است کوری هر گور بیند روشن است

ولیکن به ازین از جمله کاینات مشرف و کنند اقربیه الی الله است
ورب الارباب به هم البر زاده بلی که اینده که او اصل است
دیگر جو عبودیت اصل رضای او مقصود و رضا است که خواست
او صدیت صد ست هر چه او خواهد خدا خواهد چنین لدزال
تقرب الی الله با النوافل فبالله یسمع و بالله یبصر و بی یعزم و بی یردم

و به عینی و به یقوم او ؑ منزلت ید اللهی است و هر چه گفتن بران تعلق
گیرد از قدرت الٰهی او ؑ بدین صفت خوانیم و سخن از این
برتر نرانیم و گوییم شاید او ؑ منزلهٔ دیگر یافته و ما نادانیم
ما للتراب و لرب الارباب الله اعلم بولیه و الصلوة علی نبیه
گو به کشنده‌گان بر این مطلب از اظهار صلابت بیرون گو زهد
لیه اهوای طبیعت ؑ معنوی در حجاب صورت محجوب افتاده چنانچه
غالب اهل ریاضات لطف محض احساس بعض احوال کرده‌اند
طبع بشریت گریان وانده و هنالک میگفته باید در مضمار استعداد آن
عین حسن الجلال فنا بر اثر خاید فکرت بسیند خیالی را اندوه ؑ
بمباق معرفتی رسانند و آنحضرت ؑ امام و معتکف مقدر را مطلب
و مطلوم و طبع مبارکش ؑ از آن مصائب کاره و متالم و مغموم
دیده بر مکاره و آلام و غموم او گر باید باید در موافق حکایت باید
در موقف هدایت موفق باشد و آفتاب ولایت از مشرق جذب
آنحضرت به ساحت دلشان پرتو رسانند آنجناب ؑ از فنیه طبع
دامان رسته و نزهت برای حل پیوسته از اقتصاد ف
گردن و بلایه آنچگونه اندوه و ملال و بابو ازین گری بلا مبتهج
و مسرور آمده و اشعه باری نسته از شدر کار آنحضرت شوق
رایها الله جزعا علیها میگرید یا جهت درآنند که آنحضرت را ز خوف
نیست و گذراست و هستی او فانی در هستی مطلق و دانا
و توانا و متکلم در علم و قدرت حق للمعطی و رحمة الله علیها
و هو علی کل شیء قدیر مظهر اسماء جلالی و جمالی و واسطه لطف و قهر
لیارانها

و قهر للایزالی که به بنیه بشریه التفات او موجب نه چه جای تأمل
و تکار و هو القادر و هو القاهر صاحب مرتبه جامعه و کمال او مرتبه
در آن مرتبه از او ظاهر و لا یشغله مقام عن الآخر عین چنین
دانند که این طایفه جامع مراتب ثلاثه سابقه خواهد بود و
بالجمله صاحب یکی از این مراتب تا بدان مرتبه توجه کرده
نرسید و توجه کامل به یقین حاصل نکند و یقین بهر مرتبه جز
بشهود آن صورت نه بندد و شهود هر مرتبه جز با اتصال آن
دست نه دهد و اتصال بهر چیزی به شبیه مسبوق است
با اوصاف او غیر آن و باز گشت از ما سوی المحبوب لنم دهنده
هی التوبه باورق معانیها و لی در مرتبه اولی راجع بطبع
خویش خواهد بود تا البته لیکن من طبعهم الی طبعهم اولئک
الذین طبع الله علی قلوبهم و سمعهم و در مرتبه ثانیه بطبع عصمت
و در ثالثه بنفس ولایت و در رابعه به سر حقیقت و چنانچه
گفتیم توجه حقیقی بهیچ مرتبه به اتصال بنفس ولایت بدان درست
نخواهد داد شک نیست که هر که خود را بحریم موقفی رابع
و ثالث پیوسته است از خود یا از شهوات خود مبرای جرایم
و معاصی است رسته خواهد بود و این توجه دگر به در اظهار
کبایر و صغایر جرایم و خطاهای او علت و انفی و برهانی است
و موافق در موقف ثانی که مقصد سبیل المتقین عصمت است
نیز جز طبع معصومیش از اقدام بر معاصی عاصم و
مواد شهوات ؑ کاسر و قاصر خواهد گشت و لا در اخلین

مرتبهٔ اولیای او از عوض در کجر طمع که هر شیئی که شایسته رستهٔ جواهران
بازار حسنات به قطره رشحه که در خور اذهاب غبار سیئات
باشد حاصل نخواهد شد ملخص کلام آنست که گریه عاشقان از محبت
و ولایت و مسبوق است بشناخت و معرفت خاندان رسالت و هدایت
یا حارث از دیدن و شنیدن حالات و حکایات چند که نظر در ستم
ان بهترین نوع بشر و مردم عالم و نیکی دیده افتاده است و لو کانت
واقعة علی الاعادی او حاکیة عن احوال الامم اگر چنانچه شک در این
گریه نفس توبه و عین رجوع بخدا است در درگاه نفس و عدل الهی
نیز حسنه است نه از سیئات معرفت و محبت و رقت بر مصیبت
و حیوان و ولایت حب مجذوب با کمال کمال عصیان باقی نخواهد گذاشت
حب علی حسنة لا یضر معها سیئة اگر لیس للمحب اقدام معها معصیة حضرة
و معنی شفاعت هم همین است اگر چنین است نه چنین بلکه شاید
که استماع مصایب و احوال گریه این نفوس بزرگوار از نفوس
مستعده به تفاوت مراتب استعداد مبدا امیل خاطر سابق
بلوغ معرفت گفته و بالجمله گریه بر مصائب جمیله خاندان رسالت
و ولایت مستلزم این آثار و این اثر خصوص مصیبت حضرة سید الشهداء
نیست بلکه فرق آنست که چنین این مطلب اصل مصائب اعظم
زیاد است استماع آن مصیبت‌ها این خاندان زیاده موجب
توجه رقت خاطر و بکاء ظاهر گفته

سید کونین سبط مصطفی
بهترین فرزند خیر الاولیا

ادریه

پرورید حق در آغوش بتول
زینت دامان زینت دوش رسول

جبرئیلش مهد جنبان جلی
شیر او ما یه از شیر خدا

هیچ اسرار نیست کز خنده رای
رشحهٔ رشحه شد کاینات

قوه‌ها معنی فعل آورد او
نیک و ممتاز از بد کرد او

دشمن از فرد دشمن آمد هست
بد از او بگذشته نیکو نکوست

هم وجود دشمن از جود وی است
هم زیانش از نیکوی وی است

رهنمونش که دشمن بر قتل خویش
پس بفکندش به سر تسلیم پیش

در حقیقت نیز خاطر ساخت خویش
پس در آتش هم خود او را انداخت

هان مگو چیز این خطاب مستطاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

نه مکن زان فعل بد میسو نداد
از ازل خود تا ابد میسو نداد

مصطفی و مرتضی کوهان از مرتضی
مرتضی خاندان مصطفی

جمله سیئها طفیل است او است
زرد و با زفر ید الله دست او است

کسی که او را آن نه دست
شیر و روبه نداند دست

گر نه خود از زنده کی سیر آمدی
عاجز از روباه کی شیر آمدی

این شهادات از ازل آمده است
این شهادات از عمر آنکو خبر است

چنین با مام هست از دشمن شکفت
زیر زخم تیغ دشمن فرش کفت

هر که از مصیبتش خواند است
زیر تیغ دشمنان بنشاند است

از نخست ای شاه چنین مقبول است
لاجرم شد عاقبت مقتول است

گر حدیث ما تراز آید عجب
لطف حق خود در حدیث فهم طلب

حال چنین گر شده بیره کسی
راه آنها برآید بس هر کو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من — عاشق آید بر صفات و ذات من
شد چه عاشق وز من آگه شد همی — زان پس او را زنده نگذارم دمی
پس عجب نبود اگر کشتم منش — عاشق است و لازم آمد کشتنش
کشتن عاشق نه بر بنده روست — خاصه آن عاشق که معشوقش اوست
پس مرا زآیین دین مصطفاست — بر شهید خویش باید خونبها
دانکه هم منظور و هم مقبول من — کشته از نسیان تا که شد مقتول من
هر دو عالم نیست خونش را بها — غیر من زو دست باید خونبها
هم منم کعبه هم با دل منم — هم منم مقتول و هم قاتل منم
که سزا بینم بجای خویشتن — دیگری را خونبهای خویشتن
خویش را نه را لایق کشتنش — کشته ام تا زندگانی بخشمش
کشته عشق ار شوی زنده شوی — تا ابد باقی و پاینده شوی
عشق بازی را شعار دیگر است — رسم او رسم دیار دیگر است
چه سبب یا هوشیاران خرم است — دشمن او همین تا کشتنی است
کشتگان خویش را شد خونبهادار — گر کشد عشق آن خویشان را اعتبار
این بود آیین عشق ای کیش عشق — چاره جز محو و فنا نبود پیش عشق
هم نهان در او همچون زندگی — هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میراندت زو زنده باش — در خداوندی اگر خواهی بنده باش
بنده کی ماند تو نه بندگیست — حاصل این تا ابد شرمندگیست
بنده کی داند خدا را با فنش — از خفای سیر خدا شناسانش
هر چه جز حق از میان برداشتش — بنده کی هم بر کران بگذاشتش
نه عمل را ره در این شاه راه — علم را نه بار در این بارگاه

مدرکات

مدرکات ما همه وهم ضعیف — حق تعالی شانه عما یقال
چون سخن اینجا رسد خاموش شو — لب ببند و پا مرو تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار — لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مغیلان در میخانه ام — می‌رسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازه هاست — بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدش زان نغمه‌اش — لیک می‌باید بر و شد خموش
بازسته ساغرم لبریز کف — زآتش آهم آتش تیز کف
گوه از یک قطره می هوش شد — کی توانم من دگر خاموش شد
می ندانم محرم از نامحرمان — هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خمخانه را انگشت کی رواست — رازهای ناگفتنی را سر است
خم برو روی باید بر پوست — آنکه در کیسه بباید رشته دراست
ماه کی باشد روا از زیر میغ — میغها پنهان بباید ای دریغ

مالکی ای نفس علت زای من — ای شده دلها از تو در ما نیهای من
تابع حکم تو باید لیک نیم — روی اهل سیر تو باید لیک نیم
روزگاری شد هوا جسته ام — هر چه جز با شد خاطر شسته ام
بر هوای خویشتن بگزیدمت — بر خدای خویشتن بگزیدمت
بی هوای تو دمی ننشسته ام — بی رضای تو نگاهی کشته ام
هم به مقصد نی خود انصاف حیف — یک زمان ننشسته ام و صد حیف
دامن مقصود از کف داده ام — پشت بر مقصود می افتاده ام
جز تو کس را با خود یاری نکف — از دو یار خویش مهجوری بکف

نام محو زنده کی گیرد ثبات / نیستی پاینده کی گیرد ثبات
شاهی کو پادشاهی غم است / زخم او دیدی که بی مرهم است
خود ز شاهی رهزنی بر تافتی / سکه شاهی کنان تشنه رفتی
از نکو نامان گریزی تا بکی / با نکو نامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ / از تو بد نامان کنند آئینه زنگ
خویش را بد نام در رسوا گفته اند / نامها در زنگ پیدا گفته اند

ای گرفتار جهان هیچ هیچ / هیچ دانی کاین جهان هست هیچ
ای تو از هر راه ره نشناخته / تو سمند شهوت بد بو تاخته
راه هر راه است دزدان اگند / همرهان راه دزدان رهزند
پشت بر مقصود چه تا بکی / مقصد از هر راه جز تا بکی
ای ره از هر ره بتو نزدیکتر / مقصدت از ره بتو نزدیکتر
باز گرد ای بی خبر از راه خویش / باز جو انجام خود آغاز خویش

ای بمنظور از وجودت لطف من / داده تو سرمایه با حیف من
در بغرض خود برخ بگشادیم / هر چه بود لایق بدیدی دادیم
در ره ذرت چنین عزم سفر / گفتم از آنجا چه آغاز سفر
شاه شاهی و تو شرو سرمایه ام / هم تو خود دادی بقدر پایه ام
گر در این سودا زیان آورده ام / هر چه بود کم همی آورده ام
گر چه عمرم صرف عصیان تو شد / در چه عصیانم بقربان تو شد
این زبان بهشت بیاورش گناه / نیم عذر از زبانم عذر خواه

از گناه

از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش لطف ای کریم
بر کریمی تو ادعان کرده ام / بهشت از جرم ار معان آورده ام
گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست
تا رحیمی از نقصان رشته اند / در وجودم کم جرمان گشته اند
ما ری و محرومی و نادانیم / ره از آن نقش است بر پیشانیم
گر چه با ما دیم او نفوس است / روشن از نور بنش جان تاریکیاست
الغرض ناقص لطفش کامل است / دل کرم را فیض نیک و بد شامل است
کامد آمد از کمال او کمال / ور خطا او چنین آمد جمال
در درون جان خود بنهفته ام / هر چه او گفت او بگوی گفته ام
تا عالم با جنبش و با ادعا قلم / ناقصم با جنبش و با او کاملم
گر لبم چون غنچه بند از بیان / همچه بلبل گاه نکته بند زبان
تا بگلزار ش نوا سازی کنم / با دگر مرغان همه آوازی کنم
گه رخ گلها ور نبرد لاله ها / بر فروغد تا بر آرم ناله ها
گاه سروی گل چو شد در حجاب / از خزان بند گلستان نقاب
خارها جز آموخته باغ / نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ
خارها هم خود نستان وند / زاغها نیز از گلستان وند
گلبن چمن بلبل نوا آغاز کرد / همه از زار گلستان باز کرد
بلبل با بدر باید راز او / نو گلها تا بشنفا آواز او
گر شکفت آمد ترا گفتارها / شنو الصفا از گل گفتارها

از گناه چه اسرار نما زد عیان / گوهری ناسفته با دریای ان

رای او مهری ولی برتر ز اوج … طبع او بحری ولی خالی ز موج
هیچ حرفش نیست کو در خشن نبود … هیچ شاخ بحر از جوشش نبود
موج گشته بحر از ژرف بود … آب‌ها ریزد چه کم از ظرف بود
زان نهانی بحرهای تو به تو … گشته بحری از دو رود و جو بجو
گلستانش کز امین آمد اخران … فتنه جهان جوبها در دی روان
سرو ماها از این گلستان رسته‌ام … بر کنار جوی او بنشسته‌ام
در کنار بحر نه را هم هنوز … از میان جو نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می‌نوشیده‌ام … لحظه لحظه تشنگی افزوده‌ام
فیض از انسان ندیده جز غمی … آب حیوان ریزدم از زان همی
دردها گرچه درمان کرده‌ام … کفرها گرچه ایمان کرده‌ام
عشق از تو باز اگر یاری کند … ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم … کفرها را مغز ایمان در هم
تا بجانم درد درمانی کند … در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم رحمتی … تا بجانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم … کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم رفت گامی بیشتر … عشق خواهد رفت گامی بیشتر
آنکه نه دردست نه درمان شوم … آنکه نه کفرست نه ایمان شوم
گاه گویم درد و گه درمان شوم … گاه گویم کفر و گه ایمان شوم

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد … باز جان آشفتگی آغاز کرد
شد با دگر گاه برگ کاهی وزید … آتشی در خشک خاری جا گزید

باز ابری کاطرف طوفان زای شد … از فلک باز نور افزای شد
گرد خفته بیز زر راهی در گشت … ظلمت از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من از درخش عشق … خار خار انتر من از رخش عشق
پس برون آرد ابگل از آتشم … تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
لطفها تا شد نهانی نو بنو … انبساط لطفی ز آیات کن مکو
الحکمه بگذشت لست بر ترانه الست … که گدا ز دار سوی مستان هست
ای ز مستان تو تیزان نشاط … ای نشاط جان دل‌ها جان نشاط
جز بیات عهد و ساقی کاست … جز ز جام باده و مستی کجاست
جز بسوی یار و رفتار کو … جز برویت دیده و دیدار کو
هر کجا بستم ز آنی در نظر … جز تو در عالم نبود ستی مگر
نه همی در دیده جا بگزیده … در دلی در جان و در دیده
هر چه باشد تا که گویم در دلی … با که جان تا سازی اینجا منزلی
جز کسی دیده لب کشید در حجاب … یاد در دل ذره‌ای از آفتاب

زافرینش بیشتر حق بود و بس … هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات و جمله هستی کمال … ایمن از هر نیستی و هر زوال
خوب تا ساخت جهان را از عدم … نیستی را داد در هستی قدم
نیستی و هستی اندر هم فکند … دانگه از روی طرح این عالم فکند
نیستی با هستی آمیزش گرفت … با نمندی هستی آمیزش گرفت
بانیه هستی حمل نیستی بست … لیکن از وجه هست نیست
هستی جز هستی عالم نبود … نیستی کز هستی بهره نبود

هستی غیر

گر نگشتی نقص پیدا با کمال / کس نبودی غیر ذات ذو الجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک / از فراز عرش تا در قعر خاک
نیک بنگر تا که در هر ذره / از کمال و نقص می‌بینی بهره
نعمت و نقمت بهم آمیخته / محنت و رحمت بهم انگیخته
عقد اول کز علم بر رتبت است / غیر حق بر هر چه گوییم سر در است
از عدم تمدید دارد احتیاج / مملکت نیستش ممکن علاج
خاک ره گر خارت آید در نظر / فخرها دارد ز کیمیاء بشر
هر چه اندر وی نبینی هیچ بد / گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال / هم در او نقص است و در وی کمال
ذلتی دارد همی عزتی / نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما / خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی شان از آن / سوی دیگر نقصها بر روی‌شان
در بدی‌ها وقت آمد از نقم / شکر میگفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این / نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
مشکلم از شادی بدر کامیم است / شهدها بر لب ز هر جامیم است
از غم کم گفتی سازم کام عیش / نی بگذارم بخود آلایم عیش
این غمم هم نشاط از بهر است / امشب و فردا امیدم آن که است
هر که داند مالکی جز خدا / از غمین باشد کجا باشد روا

ما نه صحیح است در آمد اندکش / خواجه تا که بر جز ضرر زخواست
نه ازار عقد داری نه ز عشق / نه گذر در کوی خمر نه در دمشق

مثل عشق تو

مثل عشق تو بعید عاقلی / پس چرا زینگونه از خود غافلی
عشق اگر کوی است اگر دیوانگیست / خواجه با عقل هم بیگانگی است
گر تو خود عاقل نه عاشق نه / باز گو ای خواجه کاخر پس چه
عشق بگذار کو زان تو نیست / در خور این موهبت جان تو نیست
گر شوی از زره خود خواجه دمی / تا بخر زانیم از دانش همی
کو مرا گو عاقل و دانا بسی / از کجی بهتر نباشد راستی
انکه چاکش باشی از دانش دروغ / صدق بهتر نباشد یا دروغ
بگذرد خوشتر تو عاقل یا کریم / عدل بهتر باشد یا ستم دانا یا سقیم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست / خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست
چستی از چابک تکو یا کاهلی / اگر خوشتر بود یا غافلی
خوی چوگان در زنند کاندر بنده که / سرکشی به یا که سر افکنده که
با چنین گو اگر اگر شرمنده نیست / خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو مگو هم عاشق و هم بنده‌ام / بنده‌ام و زبنده گی شرمنده‌ام
بر کریم خدا امل بسته‌ام / فارغ از سعی و عمل بنشسته‌ام
خواجه عاقل نیستی پس غافلی / عشق که کرم و قابلی
کو کار ما رحیم است و کریم / رحم او بر بنده کان رحم قدیم
ابر باشد در کرم آری سپهر / لیک از جو گندم آید به مطر
ابر باران ریزد از هر طرف دشت / لیک گندم کی دمد جز از کشت
هم ز خاکی توده یا لاله و گیاه / هیچ دهقانی بر و ماند گیاه
گر کرم باشد روا به چه است / ور لب است فرق گو با لوبرات
جز کام آنکه خواجه عاقل است / لیک در خور است از خود غافل است

چشم حس بیدار چشم جان بخواب   خفته او نشمرد آب و آفتاب
شرط اول آنکه موت این ره است   چیست دانی گفت موتوا آگه است
خواهشی باید که بر خواند کسی   هم به الهام کجا بنماند بسی
اینچنین کین خواهش حرص بیش است   زنده باشد حالش ای محترم است
مرده باشد لیک نی از شر زمان   مرگش بیدار و مرگ جان نهان
خواهش از تسلیم گفته زانکه طلب   نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود   لیک بیدار آنکه گویندش عشق
مهمه هرگز فاک وی لیک گفته کس   سنگ وی هرگز نگوید خفته کس
از نما باشد حیات وی حیات   هم ز خلوت آلهی زنده نبات
زنده حیوانی بانی و باز   داده وی اسپ به نیوانی نیاز
حس کردیم جان انسانیست است   لیکش کاری جان نقل ابدیست
گر نه از این چشمه جاری بود   زنده باشد حالش هم محو
نسبت طبع جای بانبات   نسبت نفس نبات است و حیات
نفس نامی کز حیاتش بهتر است   لیک جان است کزوی کمتر است
جان حیوان قال جان بشر   جان انسان قال جان دگر
آنکه جان حی باشد از فنا هم   هم شنانی هم جدا و هم رسر
زندگانی جان است نیست   غافلان جان نجوانی زنده بود
غافلی گر چه به صورت آگهی است   خواب با مرگ را صورت در یکیست
خواب تا مرگ ره پیدا نهانیست   غافلی زابلهی بس فرقهاست
خواب نیست باشد که بیدارش بهست   غافل آن باشد که اختیارش است
خواه از تسلیم باشد زنده جان   ورنه از خواهش بماند می‌توان

آنکه او

آنکه او جان است اسیر ابلهی   غافلی شد بلکه زاگهی
حالت غفلت بی علاج و چاره نیست   نه چو او مرگ نیز زان ابلهیست
چاره پذیرد علاج احمقی   احمق ار دور گشت در فطرت شقی
برهمه لیکن تکالیف خدا   تا که عاقل گفته از ابله جدا
ورنه ابله تا ابد ابله است   زابلهی دست از تکلف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد   بد نه نیکو گفته و نیکو نه بد
خواهشی در خواب خویش ماندیم باز   این سخن خواهی شنیدن بس دراز
عشق گر تا قصه‌ها کوته کند   غافلان را عاقل و آگه کند
زابلهی خوش‌تر چه باشد ابلهی   ابلهی شد مایهٔ صد آگهی
عقل چون انکار مدهوش آنکه شوی   عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر که از این ابلهی جان محرم است   اگر از سر تکلیف تعلیم است
گفت پیغمبر امیر الکان   اکثر اهل جنان ابلهان
ابلهی و ادنی زین ابلهیست   از پس این ابلهی باز آگهیست
صرصر عشق آمده هر دو گذار   کند آگاهی فرو ریزد ز بار
دست یابد هر کجا بر عاقلی   عاقلی گفته بدل با غافلی
نه بصر نه سمع نه ذوق نه لمس   نه دگر حسها کان لم تغن بالامس
عشق از اول هم شمع آگهیست   غفلت و نادانی گمراهیست
تا که از نعش پراکنده ورق   شوید و از عشق آموزی سبق
نفست آید همچو مرغی در قفس   بال و پر وارنش از ادراک حس
چون بدام افتاده مرغی در گذر   بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند   اندکی تا گه خوشش کند

صبح شام اعمالم دل عدا نه آتش | جایگاه اسا نو اندر خانه آتش
که گهی آنو گذاری بر سرش | دستی از رحمت کشد بر پیکرش
دالوش هر روز با لطف دگر | تا ز رابو مرحمت ز نوبات دیر
پر برآنکه باز روید بالها | مختلف شد و لیک احوالها
گر چه این پر خیمه آتش پرست | ذرت آتش پر رضای دیگر است — بصورت
این الصلح خانه رست آتش پرست | این قوی از دانه گشت این ز گشت
من گرفتم بند بردارم ز لب | بند بر گو شد این صحنی از عجب
من گرفتم پرده بردارم ز گوش | تو به پرده در جهان خواهی خموش
خواهی اسرارهای پرده ان از پرده | سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما | حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی در زده در خرمنی | از تو ابری در فشانی گلشنی
شعله آه و ناله و زاریم ده | جز زبان حسرت پر زاریم ده
زخم می جویم ز تو نه مرهمی | من نمی خواهم نشاط آخر غمی
تا که جان آشفته را پر چین کنم | بار آن زلف مشکین کنم
تا به کی در دست خود مانم اسیر | چند حکم نفس و فرمان پذیر
باز گیر ای عشق از من دامنم | بر فکن از بیخ و بن بنیاد من
لوح جان از هر سیه حرفی پاک کن | پاک جبهه پای تا سر خاک کن
هم ز ستای فارغم کن هم ز غم | هم ز پیشم پیش و هم کمتر ز کم
روی از رحمت مگردان سوی من | من تو کم گشته ام در خویشتن
آیت لا تقنطوا ام خوانده ام | لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از نیز کاریم آگاهیم ده | الکی ز دیگر نه گمراهیم ده

تا خود امروز

٧٥

تا خود امروز چرا ایمان تکیه کنم | وانگه از باطل سوی حق رو کنم
گوشهای خویش بسپارم بخویش | سر عی آرم شاید از گوهر خویش
خواهم و امیدوار باید که باز | وقت کوتاه است این ره بس دراز
رحمت آمد مایه هر غفلتی | چاره صد غفلت هم باشد خدمتی
رنجی ار بهر صبوری ثابت کند | به از آن رحمت که در خواب بله
خشم کافزاید ادب بر بنده را | خوشتر است از لطف گستاخی فزا
عقد و سستی فزاید دمبدم | این غذاهای امل نا منهضم
اشتهای کاذب و الکل بد زم | این طمعها این هوسها جمله خام
باز می خواهم سلامتهای سلیم | استقامت جویم از خوی سقیم
سر نهد مشهر کار این فاسد مزاج | مسهلی باشد اگر بپذیرد علاج
مسهل اندر دفع اخلاط هوس | توبه از حق سوی حق لابد بس
هر که او تایب نباشد ظالم است | این سخن و لفظ قرآن حاکم است
آیتی بر خوان که دانی حیث ظلم | حصر شد در هر که نا تایب ظلم
توبه جیبی باز گشت از خود بحق | شرط آن فقدان نشان ما سبق
توبه عامه شد از فعل خویش | زان خاصان توبه از حال خویش
توبه خاص الخاص رکنی جداست | باز گشت از ذات خود سوی خداست
زاهدان گر توبه از مستی کنند | عشق بازان توبه از هستی کنند
تر ز توبه اینان خویش که | کز گناه اصرار ز آورده
ز امر و نهی که کار شرع جان | حبس عصیان و چه حبس از ارادن
رد حکم از هر کتاب حاصل است | زهر هر ذره شد قاتل است
توبه آوردن ز جرم از بدل | پس ز دیگر جرمها حبسی عمل

از یکی زهر جلّاب آید روان است / بار قند زهر دیگر کهن است
اگر در تو جهد نافرمانی است / مایهٔ گمراهی و نادانی است
چیست دانی هستی نفس است و بس / کشتنش زان تو را جهد است و بس
هستی است اصل هر جرم و خطا / نیست شو تا خود نماند جز خدا
اگر شکستی و بستی توبه ایست / ای بسا عهد تا ز هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن / توبه خواهی بشکن خود را شکن
آن امام پیشوای متقین / سید السجاد زین العابدین
در مدینه بر سر کاخی رسید / بانگ های و هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی / بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا قلقل و در قلقله / جوشش صهبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زد در آن حلقه کیست / خادمی زان حلقه بر در شد که کیست
گفت زان کیست این عشرت سرای / گفت خادم زان بشر است ای سرای
گفت آزاد است یا بنده است / از چنین کو در بند بشر مانده است
این بگفت و زود از آنجا درگذشت / بشر آگه شد چه از آن سرگذشت
ناله از جمع گروه از مینا گرفت / خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش بجان / وز میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پی درمان به پیش / تشنه کامی از پی عمّان به پیش
تشنه کامان تشنه آیند و آب / تشنه این تشنگان ست و آب
تشنگی را مید از آب است و بس / تشنگان و آب جز آب است بس
جذب مقناطیس آهن را کشان / تو در آهن میل جنبش در آن
کم نگنجی چه آهن پیش بود / جنبش آهن و را از خویش بود

جذب

جذب مقناطیس افزون چون شود / جنبش آهن تمامی افزون شود
چیست عاشق تا رضیع میدا زان / جذب معشوق است میل عاشقان
میل در تو عین جذب وی بود / ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را خویش از خویش نیست / از جم سوی کی میلی شد بیش نیست
گاه جذبی گاه عشقش نام شد / گاه آغاز و گاهی انجام شد
بشر بود آن تا کجا جوید نشان / زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا که خورشید سپهر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمّان گرفت / پاک گشته جا بجا بر پاکان گرفت
تا یکی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آیینه دل زان هوس / تا تو در روی عکس حق بینی و بس
ورنه تا ماند نه بینی یا ضمیر / نه بشیرت کار گشاید نه نذیر
بشر حافی بود او از صفح شود / کی یکی گفتارش از جامی رابد
تو مگو کان گفت گفت دیگر است / از الهی یا که از پیغمبر است
در دل و جان اولیاء عشق بود / هیچ سعو از گفته احمد نبود
پاک باید کرد دل از اعوجاج / تا نیفتد جسم با احتیاج
عارفان و عالمان رهنما / واقف شرعند و آیین هدا
خلق را در هر زمان راهبر بدند / حجت حق نایب پیغمبر بدند
گفت بشرا آن گفته پیغمبرست / گر پذیری جانب حق رهبرست
گفت شاید جمله بفزود لیذیر / لیک بندید دل باطل بذیر
در دل گر طالب نور هدیست / از چه ما گفتیم جنبش از هداست
لیک میل قابلی جذب نیست / کار مقناطیس کار آهنی است

گاه سود در جذبه آن فرهات / این ز مقناطیس و آن از کهرباست
لیک یک جذبه که شیطانی بود / وان دگر جذبه که رحمانی بود
تو مجو از جنبش شیطان طمع رنج / در کجستی جذب رحمانی بجو

گوک شه تا ابد پاینده باد / هر کجا شمس فتح و نصرت بنده باد
کو چشمش سرمه دیدار فتح / خون خصمش غازه رخسار فتح
باز رایات ظفر بر خصم کش / باز رایات سعادت رهنماست
روز فیروزی و نصرت ظفر / تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل حزین گشته با نفس دغل / زین سبب تا کی با نفس وحید
آشتی بگذار جنگ آغاز کن / عقل با فرهنگ سرهنگ کن
مقدمه از فوج توبه برگزین / ساقه با جنید و شبلی قرین
قلب از زهد و ورع فوج سرا / هم جناح از ضبط تسلیم و رضا
تیغ عشق الله برکش از نیام / پس برانگیز اشهب ذکر از مقام
نفس با چون خصم شاهنشاه بین / قصه آشتی وی کوتاه بین
فتنه از هر شهنشاه رهین / لیک هر جا شمع مقهور رهین
آخر این جان نزار ان شاه ماست / تا یکی مقهور نفس فتنه‌زاست
الحذر تا کی بیابد زین سپس / کز اسیر نفس گشته مقهور بس
فاسد جان و مفسد دل / خالق جان و دل از آب و گل
چیست جان مرغ و گرفت گلخنی / چیست دل از آتش لب و زنی
مرغ که تا در این روزن کند / از این دیوار خم و برکند
این نه مرغ کم لقمه سرکش است / تن قفس جان مرغ و جانان گلشن است

ز قفس

من قفس را بلبل گلشن زاده ام / بر قفس صد کوتر روزن دیده ام
گوشش برابر از مرغان چمن / چشم بر شاخ گل و سرو و سمن
که از این روضه که از آن روزنم / منتظر تا کی قفس بشکنم
مرگ بهست از حیات جان شود / مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ شاه هست جان پاینده باد / ور شود جان نیز جانان زنده باد
من ز مرگ اندیشه ای ابلهی است / شرح این قصه که کوته نیست
هر چه از خاصیت جسمانی شد / یا لفرو احتیاج از انبار شد
فخر هیچ بیدار از آن بردگری / چون در این معنی ندارم همسری
هست یاز آتش و خاک بشر / فخر هیچ بیند ازان بر دیگر
ورنه در معرفت باشد شرک / کس نخواند خر از ادراک
خواهم با این گرباد و ماهی / از چه داند امتیاز خویشتن
اگر نام آدمی بر خود گذاشت / از در حیوانیش باید فرو گذاشت
چشم کش و دست باد خوالهد / خواری از مکان نه ز دیگری
این نه فخری کآدمی در خور است / زانکه در حیوان از آن افزون تر است
از فضول جلد حیوان گرانست / جامه خود بران آراسته
کاین سمور است این خز است این قاقم / با گران پشم اشتر است
عاریت از جثه حیوان لعب / پس که بود آنچه فضل ازان لعب
غله در انبار ارثش لعب / باز انبار نمی راث لعب
سیم زر داری نهان در خاک گل / مشتی زر در زری و کوه و سنگ دل
هم شوخرد گه از خود رسته ام / دل بزرگ این علائق بسته ام
گرچه زین رایت فخر خواسته / جامه افکنی تو مار افکنده پوست

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

گر به بر وی توانا خویش / فخر جوید هر دوان از تو بیش
ور ترا فخری ز ضعف دلالت / پیشه‌ای بر تو در این ره برتری است
حرص خنزیر ار ز تو افزون بود شکی / در قناعت بیکی انجمن سگی
حلم داری حرز تو در علم کهب / در غضب آری پلنگ اقدم لب
حیله ور شوی جوید روبهی است / راستی و صدق کار ابلهی است
جای در ویرانه بوم و غراب / در سر آوای زبانه و کلاب
نطق اگر گویند خاص آدمی است / باز گو تا طوطی را از نطق چیست
گر تکلم بود تعبیر مراد / شرح کلی از ضمیر و از فؤاد
این نباشد خاصه نوع بشر / بلکه هر نوعی است با نطقی دگر
باورت از من نباشد رو به باغ / تا ببینی زاغ را همراه زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض / جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض
نیست ادراکی ترا بیرون حس / مبدء ادراک تو حس بود و بس
شرح کلی شد از جزوی نخست / آلت معقول تو محسوس است
پنج حسی کالت ادراک‌هاست / در دد و حیوان نه افزون شد نه کاست
این همه ادراک در حیوان بود / خود چه دانی تا چه دارد جان بود
هم اثر آمد مؤثر را دلیل / هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس ار نیست در حیوان اثر / از چه باشد عیب ضر و نفع و شر
حس چه شد ادراک کلی و سبب / منبع این نسبت کیاستی عجب
بر شر کند و سیاستش نگر / این سیاست از قیاستش نگر

خواجه‌ای بود است در شهر ماق / با زنش مهد با بوزینگان

بابی در خانه

بابی در خانه بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یک سبوی ماست بود اندر وثاق / وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چه خالی خانه را / هم سبو پر دید هم سیلابه را
زد ز ملکت هیچ خوف بر کند / تا سبو نوبت پس خلوت به دید
پس ز بیم خواجه مکری ساز کرد / اندکی زان ماست بر کف برگرفت
با هزاران ترس آمد پیش خفت / اندکی از لوزه و از ریش زد
هیچ بر بر کنده و بندش برگشت / پس به جای خویش محکم برنشست
هم خفته آن کنیزک هم چشم / می ندید خفته نقش جای جسم
تا که از در با هزاران ساز / باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپیدی ماست در لب و ریش / شد چنان بر ملا سیر چیز نور
ار کار در خوابگه چون سنگ بود / خواجه و زن نواهم آنکه سخت
بر زدش و اندر پی اش ... / گاه افغان گاه خیزان کرد آه
فارغ از بوزینه در آن کشمکش / در کنار هیچ حق بنشسته خوش
گاه بخندید و گه بیداد تیز / زد بر او بر لبش خنجه تیز
وان کنیزک همچنان تا دیرگاه / گر نگه دیده گریسته بگاه
این شد و ربست اگه بوزه راز / ای تو اهی زد باز و هم بوزینه باز
عقد ره دانی چه آن بوزینه داد / گفت این مکاره در بوزینه داد
کار رفتار در تو نفس برگشت / ره هر که بیند که کار دانش است
این سخن گرچه ترا از حور است / لیک در مقصد سخن او لیس است
پی قیاس از فکرت بوزینه جداست / تا معنی خواجه خالی شد ز ماست
نطق ادراکی که اینسان ادراک نطقی / شد ادراک در جنس حیوان است نطق

چون حدیث لطف آمد از قیاس   در نیاز عقد رفت حق‌شناس
بر در آیم زین ره بردی گر کند   لیک آهنگی از این خوشتر کنید
عاریت گفتم از آنکه در لدن   من زبان تو نیز نزد گوش مستان
تا کنی فهم حدیث نغز او   پوست بگذاری و گیری مغز او
گفتنی ناگفتنی‌ها زین نوا   که نه پوشیده است این دراج ربا
گفته آمد اندکی زین بیشتر   کی تواند حس مبدأ درک شر
نفس او جز ذات حق ادراک کرد   مبدأ ادراک ذی‌حس چون ملک است
انبیا را بر دل اسرار حق فرستاد است   و هم عقلت نیز در وی راه نیست
نفس بی آلت کند ادراک حس   حس کجا و درک ذات پاک نفس
و آنچه با آلت شود معلوم تو   است معدوم تو یا موهوم تو
لاجرم نفست محیط وی شود   ور نه در خود او تصور کی شود
شاید ار محسوس را گویی که او   پس چه حیوانی در فارغ و جو
لیک اگر معقول فرع کامل است   ذات او چه ذات عاقل تا ملک
این سخن را گر مسلّم داشتی   منتهی بر کیف ما کنه اشتیا
گر جان بنشین و با ما راز کن   عقده در رشته دارم باز کن
آنچه معبود خود دانی تو   جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تویی این خود حدیثی مطلق است   گر تو فانی هستی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست   خود ز نفسی از وجود نفس تست

اشتهی

ای امام و رهنمای متقین   هم صراط حق و هم نور مبین
ای فروغ چشم از نور حرم   ز نظر دور نا گشتی من نور کم

ای نیز الکب

انت قلب القلب قدر النفوس   انت نور النور یا شمس الشموس
ز سرا پا عدل و نوری شاه من   من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام
ظلمتی جز روی حسن تو نور بینی   صبح پایان شب دیجور بینی
از ضیاء ظلمت چه جوید جز فنا   تا رهد ظلمت نماند جز ضیا
چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم   هم تو هستی و تو خواهی بود هم
من که چشم رو نهادم سوی تو   با که ز هی رو به بینم روی تو
سینه من در خور مهر تو نیست   دیده من لایق چهر تو نیست
نه سری دارم سزای درگهت   نه رخی شایسته خاک رهت
روی من شایسته آن خاک نیست   در خور این پاک طین ناپاک نیست
بر سرم از لطف اگر آری گذر   ز کفی از مهر اگر سویم گذر
از دلم دستی بباید داد دست   تا توانم زان کشیدم در آن دست
پس دل سوزان و چشم غرق خون   طاقتی اندکی عمر از صد فزون
پس نهانی گو به نقش گوش راز   پس نهانی سر بسر عجز و نیاز
زین سپس گویم نه تقلید و قال   جای رحم است این زمان بر حال من
این منم کاین سان بخود از خاک   ها بدم اید ریغ و وای فوس
بیخود و درمانده و سرگشته‌ام   خشک لب از طرف جو برگشته‌ام
هر کسی از فیض جو کامی گرفت   بر مراد کام خود جامی گرفت
در خور جامی نیامد کام من   لاابالی تشنه شد هم جام من
شرح اوصاف ظلم ار هر آن شده   لیک بسته چشم و دور از گلشن شده
باز گشته از گلستان خار و زار   خود چه باید اعمی از گل غیر خار
گشته لو لیف و خریدار از قلاد   رانده بازخش است جو بی در مصاف

گیستم من زر هروی‌ها در صله — گیستم من و السیما از قافله
بندهٔ در کار خود درمانده — از در صاحب گواری رنده
بندهٔ پشمینه گستاخی جسور — با که آرم رو باخداوند غفور
مستمندی خسته مسکین غریب — از صلای عام سلطان بی نصیب
یاد دارم منکه روزی چندکس — راه بازاری گرفتند از هوس
آن زمان در صحبت فرخنده داشت — این ذلولی چند اندر کیسه داشت
سیم اندک اندکی یا بیشکی — لیک پر غش بود و پر از کوز عیب
وانکه اینان سر جلب و دغل — با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم تگ آن نقد شستی چند باب — که سیم در سیم و در زر صاحب نصاب
جمله با هم سوی بازار آمدند — حسبی فوتی و خریدار آمدند
آنکه سیم اند که در صحبت داشت — رو در دکان خبازی گذاشت
یافت نانی نغز و هم روغن خورش — که نباید هم خورش هم پرورش
وانکه بی فرمده لوی نانفیس — هم بدست آورد مقداری شلوی
وانکه مغز در سیم و زر شده — جانب دکان حلوا گر شده
ریگ شستا پر ز نقد کم عیار — که از آن حلوا ازان حلوا بیار
گوشه حلوا لطف کن جوز — گفت لحان پدر حلوا بخر
اشتلم بگذار و این زر باز گیر — تحفه هم اگر در این راز گیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو — در بر بندگان لیس کاتانه رو
کس برزق از این دکان حلوا نخورد — کس به فیض کدازین کالا نخورد
روح پاک است اندغل این پیشه‌اش — کی ستاند قلب حلوا فروش
اندغل آنکه منم کالا بخرید — سوی خانه می‌شتابم از دکان

والکرنفان

والکریفان گشته سیر از نان خویش — جز گدای نان امیر از جان خویش
کاش زندی الکه شمه دراز — نقد قلب جنس رفتن کرینه باز
یکسی زاین پس یکه کریم بر بیا — رایج بازار بینم نقد خویش
ملک زر گر نباشد گو ملوس — وجه حلوا گر نباشد گو سبوس
گیستم من خود یکی از اهل آن — بی نقد اندر شمار اهل کان
که منم اگر از سردار طریق — سوی من زانید زین راه الیق
ز شناسای خطا یه از حلوا ب — نه رفیق در دزد نه آب سراب
معنی انعام خویش و از ندای خویش — دلخوشی از گفتار خود از خویش
سرگشته اندر کار رو در گفتار صحبت — چه یک اندر لکنت و در گفتار است
ای تباری از سخن و نیز تحل — آنچه جز دغا ز حیران در وحل
گوهر جان ملا سلطان تو بیا — نه آهنی سلطان تو چو جهان تو
ساحت دارا در ان کشور امیر — عقد و مکران کیسه پران تیار وزیر
امتحان کاه امری چون کند — آن وزیری اوان دیری چنین کند
در بلیغ بگذشت خنیده بیا — ره گناهی سعیدار از پیش و پس
تا گمان پر من شد از خدا از گمهی — نه از بگذشت از ان دو نه از نی
جانشین نفس امر اماره شد — شد هوا چیره و خرد بیچاره شد
ابلهی بر چهره دانش کشید — دست عزت نامه غفلت درید
کز عوان تو تحفه شان دستگیر — تا ابد مانند مسکین و اسیر
الحذر از بندگان ای سلطان جان — این اسیران هوس را دار امان
بس دراست این همی اندر گمان — شکی از قاف دانو تا بقاف

میدود مسکینش سپه در میلها / از صلابتش خیلها در خیلها
هر نفر عالم گرفته از کجاه او است / شاهی و حشم توشه از برای او است
در دوای فوت در نکیه تا بنه / پهلوان باید که خصم افکنی
قدرمانه بر جلوه خونخواره / تا که سازد در مصافش چاره
از معدوم عقل را از کار بس / نیست در روی طاقت پیکار بس
در مصاف این دغل بودی غریب / در علاج این مرض دلو وی غریب
موسی دوای با باید دارو که / دلوی موسی با باید موسی کو
کوه ها دیدیم در لوی موسی نه / موسی ها دیدیم در لوی درد نه
عقل کو این ره مو است عشق / عشق هم دلو است هم مرد است عشق
عقل دارا کو رهاند ز هوس / مرد میدان هوس عشق است بس
~~سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره دید مسکینی سقیم~~

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره دید مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار / بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید / ناله جان سوز از دل بر کشید
که کلیم الله چه پوشی بگذرا / همت اشد که زرهم یاد آوری
باز گوید که در این ره بیکسی غریب / از خود و از مرد عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار لیک / بیکس و بی مونس و بی یار لیک
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پناهی اور از این حید ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه داده حاجات شد
گفت ای رب یک غریبی بی کسی / زیر دستان بیسر تو موسی

برکران ره

بر سر این ره بگو راز بی حرمه است / خود تو آگاهی از انچه او گفته است
با تو ای دانای سر اسرار سری / من چگویم زانکه تو اشکارتری
نه تو را هر ره دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانی تو بی / ما ز دانا و تو داناتر تو بی
در جواب از پیشگاه کبریا / با عتاب آمد که موسی این ندا
های مگو بیمار و بی یار غریب / آنکه مرا هم طلب و هم طبیب
کو غریب است آنکه در ره جز من است / مسکن و ماوای او بر من است
هم طبیب و یک یارم هم رقیب / هم دوای یکسانم هم طبیب
هر که بی یار است او یار من است / دانکه کار بیچاره او کار من است
یار او باشم که او را یار نیست / باید که کار در جهان کارش نیست
صحبت با من در این اماق او است / گر نه دشمن دلدار او کسی من است
موسی آمد باز گفتش ای سقیم / باز گو گفتا چه گفتش ای کلیم
باز گو کانجا چه گفتند جواب / بر سر لطف بد با یا یا با عتاب
هر چه را بشنید بادی باز گفت / تا بانجام سخن ز آغاز گفت
یک بیک مسکین یک یک شنفت / اندکی اندک قوت جانی می فزود
بر سر چهرش الهی از راز یافت / مرغ جانش وقت پرواز یافت
جان زکف پاکش بشهد جانان گرفت / شهد جان چه ملک جانان گرفت
جان که باشد زلب مغفور است / ورنه که جانداده ها از گلخن است
روز روشن زان تپیهان شمع مدد / از طعامی و زبر ایدیر سد
جان چه جاه در این گلخن غریب / از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این گلخن و زرق افزون نشد / که تو آمد جان زتن بیرون نشد

قوت قوتش از کتب نان / نان جان علم بنده دانش قوت جان
بی عمل نان بدست آید ز کسب / بی عمل سستی فزاید چون بود خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل / غافل و کاهل نباشد جز دغل
این سخن بگذار از این ره باز گو / باز گو از قصه آغاز گو
زان غریب ساده دل مه‌وش / جان از این گلخن بگلشن بر کشان
جان موسی گشت تا حیرت فزا / تا رسم خویش ساز عشق دلنشین
باز گشته قوم را آغاز گو / چندش گزید و عزم سوی کوه
تا کجا باشد که دیدار دیده بود / یاد کرد هر چه در جنبش زند
قوم با موسی بود جانب چه آن / تا که جوید از وجه نشان
این که مسلک گرکش بوده است / وان که مسلک شیرش خو بود است
عقل حیران از صفات و زان جهت / عشق خندان بود از آن طره‌هات
حیرت موسی فزود هر زمان / جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من از این کار کفت / دشت حیرت جانب ما بنما گرفت
اشتها را ساز از این سوز نهان / جمله سو از بند حیران فزاهان
پس ندا آمد بموسی کلیم / در شب نغمه وطن او از ندیم
وقت آن شد کان غریب حیمی / رجعت از غربت بود سوی وطن
هم زمین جایی او را هم فلک / هم شجر هم وحش و هم طیر و ملک
هم نعیمش طالب آید هم جحیم / هم زکوثرها رسد هم از جحیم
نه فلک در غرفه مکنی نه زمان / نه ملک با وی رود اندر جای زمین
طالب ما بود هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز دادمش مکان در کوی خویش / ساختیمش منزلی خوش بهر خویش

باب الی سید

تا کجا باشد که دیدار دیده بود / باید که هر چه در جنبش فزود
نیست از اعجاز عشق این بس شگفت / گر بعاشق خواص جان گرفت
عاشقانش اسیر جان بود / جان اسیر جذبه جانان بود
در زمان ما که از سحر و هوس / خاصیت از غیرتش برگرفت بس
ما همو سینا کان که ملوک نشیم / گرچه طاووس شا از گلشنیم
گر جنابیش معتوب خاک / ایدریغ و ایدریغ از جان پاک
جسم پاک او در این خاکدان / فارغ از الکیش این خاکدان
در رها شد مکان شان لامکان / در زمینند و زمین شان آسمان
بیدلان با دلبران پیوسته‌اند / نی که باشند و جانان گذشته
عاشقان در پیش خاص جان نهند / کفر و خاصیت ز ایمان دهند
عاشقا تو باش و با جان چکار / عشق را با کفر و با ایمان چکار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ که نه بهشت
سوی او از یک شعله او نار جحیم / شوید از یک شکر اطباق نعیم
قطره از وی لقمه در کام عشق / کوثر و عساق در یک جام عشق
دین و عقبی ... او هم کام / کافر و مؤمن ... او هم جام
من چه گویم عشق او ز وصف و بیان / کا... گویم عشق افزون از آن
وقت شد ای عشق از روی کرم / سوی ما بگذار از این ره قدم
ای مبارک مقدم ای فرخنده پی / تا ... از ما نه رسی تا ...
ای مثل هم موسی و هم سینای طور / هم ... نخل و نور
ای تو هم پیغمبر و هم حق پیام / حق تو نوری هم کلیم و هم کلام
خسروا تو داد ای ... مقام / ای کلیم الله ما ز این ره خرام

تا نه پستی پای تا سر خستگی / تا تو لا ابنی و اشکستگی
هم بپای بیچاره هم از دل علیل / هم بدل بیچاره هم از جان ذلیل
مونده صد زاری و مهجور از دیار / در غریبی ناتوانی خار و زار
سوی عفو آیم خود بر از خود پیام / من چه گویم چون تو میدانی تمام

بندگی سرمایهٔ آزادگیست / لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی سر اسم بندگان / آیت یمشون هونا را بخوان
از سره در کذب بیزاری طلب / گر عزیزی بایدت خواری طلب
داند او کار در خور آنچه راست / انه العزة کذا این عزه است
بندگان را خواجه جان و جهان / خواجه چون خندد امیر احزان است
لیک با یاران شفیق و رفیع / هم عطوف و هم رئوف و هم رحیم
که مر ایشان را ز نادانان کلام / با عتاب آید همی قالوا السلام
روز را که در جمع یاران قاعدند / شب همی شب قایمند و ساجدند
نیست از خوف جحیم آرامشان / ربنا اصرف که صبح و شام شان
بود زما شد در نظم معاش / شد ز خلق اندر همه معاش
نه حدیث یاد ران زور شکست / کاین سخن پس عجب مستغرب است
روز و شب تغییر ظاهر که ایم / نام باطن را ز شان آگه ایم
بندگان در بندگی مستغرق شده / ظاهر اندر خلق و باطن با خدا
بر فقیران هم کریم و هم جواد / لیک در انفاق دارند اقتصاد
هیچ اگرچه عادت رحمت است / سرفه تبذیر آیت شیطان است
بنده آن باشد که نگذارد دگر / با خدا در جان ز معبود دگر

از خفا

از خطا از عزم خود برید است / پس خدا از خویشتنش برگزیده است
با خدا خرسند از آنکه خود کافر است / لیکن مع الله اله آخر است
جز بحق نبود چو در ایشان اثر / جز بحق نارند در کاری نظر
نه بغضب آید مر ایشان را شکست / نه ز شهوت بر ره کشند دست
در شهود الله شان نبود قیام / در بلغو افتند گذر مروا کرام
محترز از لغو و از بیهوده که / دیده در پای خدا آیت عبره که
گر ز آیات خدا گیرد بیان / که کر ایشان چه کوران چه کران
نه همی خواهند خود را رستگار / در دعا خواهند از پروردگار
طاعت از ازواج و ذریات خویش / خلق را هم طاعت پر فزون خویش
هب لنا گویان از انده و ازین / ربنا اجعلنا للمتقین امام

شب شده روشن از نور چراغ / نام فرود دین نیاید کلک باغ
عشق را رهبر بباید عشق نور / چشم آب آورده آتش فروز
من ز عشق اینجا بسی بشنیده ام / از طلب بس کارها که دیده ام
فاش میگویم من عاشق نیم / گر بگویم عاشق و صادق نیم
عشق را پیدا نباشد منزلی / تا بپویش ره بگوید معتسط
ای دریغا من ندانم کی اد / تا تو آیم ره بسپارم سوی او
خانه شهان که منزل ناپدید / زان سوی ظلمات ما را کی رسد
گر ز ظلمات ثلاث آرم گذر / سوی عشق الله ارم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان / محمد اندر میان کاروان
گاه جهدم پیش اندگر به پس / ساربان بی شمع و اشتر بی جرس

عشق میگوید که این آتشکده کیش — از سر دوزخ جهان اندر خروش
از فروغ جسم او هر عالم روشن است — برقم اندر حرف موزون است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت — آتشم در صحن میخانه در گرفت
فانوس رنگ آمیز گل است — زخم نی بر نغمه ساز بلبل است
از حریم صبغة الله رنگ یافت — ماربیت از دم من رنگ یافت
هر شب ار صبح از رخ جان کی شد — جسم خاکی از دم من نور پاک شد
سر بنه تا پا نهی در کوی من — چشم بربند و ببین در روی من
باز این دیوار از یک دست بند — فاش میگوید با آواز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست — نیست عالم جز جلوه عالم که از اوست
کافر است این عاشق نورزیده خاک — ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلوه کیف ما شاء الحبیب — واطلبوه اینما کان الحبیب
عشق اگر کفر است پس کافرم — گر کشی کافر کشی من کافرم
طایر خندیده او شاد کن — طایر خندیده او آزاد کن
مرغ دامی او سوی بستان کشد — تشنه کامی او به ریحان رسد
من نمیگویم که عاشق کافر است — عاشق از کافرین انور است
کافرم ترسم اگر از کشتنم — بنده شاهم نه در بند شهم
این تن خاکی قرین خاک به — هر راز نی تا پاک جان پاک ده
این سرا در خواه و ویران گاه است — این قفس شایسته شکستن است
مرغ او خوشتر بشد ز رنجی — زنده کی کش نیست زندان نش
چون سلیمان است دل حیف خاتم است — نقش روی جهت اسم اعظم است
دیو شیشه دم این دیو لعین — گر سلیمان در ربود است نگین

اگر رسی یا

اگر رسی با بطن و ظاهر همه — امر دیوان گشته فرمان بر همه
هر که گوید تا داد جهان بگیرد زرش — خاتم جم را ستاند ز اهرمن

یارب این بر لب و دل حیرت غافل است — کز لب تا دعا از رنج نزل است
کز زبان و لب شود با دل یکی است — از دعا تا مدعا ره اندکی است
آنکه لب شد متفق با دل کند — از دعا مدعا حاصل کند
وانکه سازد با دعا دل آفرین — هم دعا با مدعا شد هم‌نشین
آنکه جان پیوسته در دعا با خدا — از دعا لب بسته دل در مدعا

روزی میکرد واعظ انجمن — با فسوس از آنگونه راندی سخن
کز بگذشت عمر و دریغا که ما — نکردیم رو بر جهود ب اگر خجل
تو لاف از زبان شیطان کنیم — کان حضرت خدا شیطان کنیم
حکیمی شنیدم شنید این سخن — بدو گفت ای یخره انجمن
اگر نان تو از خوان شیطان خوری — محال است فرمان شیطان بری
اگر از خوان شیطان بود نان تو — اگر از قوت او قوت جان تو
بگو هر چه رزق است نعمت خدا است — گر رزق از حرام است شیطان را است
بر هیچ تا چند راندن سخن — خموش بر از رحمت انجمن
اگر نان ز خوان خدا میخوریم — مخور غم که فرمان او میبریم

ز عقیده هر بنیان گر گشت گر — گر و هر نشنید با کید که
بر آمد زهر کوی نه گفت و شنید — سخن تا فلک فلک رسید

یکی گفت بعد از نزحق دیدیست | یکی پیش از آن سرش علامت است
زهر بو بر آمد روایت بسی | بمجنون بسی بود این حکایت کسی
که ما سوختگان بود در میان | ز دم بر آنیم وقت بر زبان
در این هم ترا سوی گفتار نیست | بگفتا مرا جز یکی یار نیست
جز از غیر لیلی ندارم خبر | ندانم علی باشد آن یا عمر
بگوید از لیلی با طلب ورق | بگوید لیلی که لیلی است حق
چو بنده بود راز با شهنشان | سپارستی چو زدیو نهان
که عاشق نه بیند شد از قید پاک | نگوید سخن تا نه بیند جمال

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بید المذنب الفقیر اقل خلق الله
احمد حسن ... محمود
معظم مکرم ... ابو
القاسم ۱۲
تمت تمت

وجه کاینات از رخ تیغ شد

چه گفتم زهر دهان که اصل وجودی تو یی جان پر ملال را بخشش شرمی تو یی

چه صرفه ام زاین زمان که صرفه دمی تو یی بجای مرهم رسیدگان بیمار تو یی

همه قندها از سخن شیرین ازان لب نثار

هر که اکه بجت دنیا میکند

زرون فروغ از نشور آن پری

منشور ندیم در سخن دری

1v

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه ده آتش افروز | دران سینه دلی وان دل همه سوز
هران دل را که سوزی نیست دل نیست | دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد | دلی در وی درون درد و برون درد
دلم پر شعله گردان سینه پر دود | زبانم را بکش آتش آلود
بسوزی ده کلامم را روائی | کزان گرمی کند آتش گدائی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه | زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد | چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور | چراغی عز او بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را | فروزان کن چراغ مرده ام را
بدلکورسالها فکرم روشنائی | ز لطفت پرتوی خواهم گدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز | کجا فکر و کجا گنجینه راز
ز گنج راز در هر کنج سینه | نهاده خازن تو صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج | پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری | نمیخواهم که نومیدم گذاری

برآر این امید

بخود کس سعد از اطلاع دارد

برآر این امید هیچ در هیچ | مرا لطف تو می باید دگر هیچ

در مدح سخن او میگوید

بنام چاشنی بخش زبانها | حلاوت سنج معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکرریز | لب شیرین سخنهای حالت انگیز
بشهدی داده خوبان را شکرخند | ره لبهای ایشان لطف او چو قند
نهاده از آتشی بر عاشقان داغ | ز داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را کرده شیرین کار طناز | ز شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد | ز جان می کن تو فرهادی تو فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او | عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار | ز خوار او شدن کاریست دشوار
اگر عزت دهد رو ناز می کن | وگر نه چشم حسرت باز می کن
اگر خواهد ز بدبختی رود روز | از او در راحت آید چنین آواز
اگر خواهد ز راحت رود کار | نهد پا بر سر تخت از سر دار
بنداد آن سر که خواهد سربلندش | ز زندان های او خواهد ز بندش
ببخشد انسان اعتباری | ز ره تا جش کشد تا جداری
بخاک تیره می بخشد عطایش | جهان قدری کرده دیده جایش
ز لطف نایابش از گل تا سر خار | از او هر چیز با خاصیتی یار

بان خاری که در صحرا فتاده   دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیائی   که ننوشته است بر شاخش دوائی
در ناشسته احسان گشاده است   بهر کس هر چه می بایست داده است
ضروریات هر کس بی کم و بیش   مهیا کرده بنهاده در پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم   که یک موئی نباشد بیش یا کم
تماشا بخش هر سرکش هوائی   جرس جنبان هر دلکش نوائی
چراغ افروز تاریکان گدازان   نیاز آموز طرز عشقبازان
کلید فتح بند آرزوها   نهایت بخش راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد   همه ادبارها اقبال گردد
اگر تقدیر او یکسو نهد پای   نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آن موقف که حکمش رای بحت است   همه تدبیرها هیچ است هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنائی   بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل آن باشد در این راه   که گوید نیستم از هیچ آگاه
خداوندانه لوح و نه قلم بود   کتاب آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت نیز خامه   بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف عقل کل تا نقطه خاکی   بیک جنبش نوشت این کلک چالاک
درش خواهی امان نابود نایاب   شد نابوده تر از نقش بر آب

نقوشش با نگاه کن قفائی   به بطن غیب باشد جاودانی
ندانستی که چندین نقش بر هیچ   کسی داند نبود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کردی بر دو هستی   زدی بر نیستی پیرنگ هستی
ز هر پرده از نه گردشش باز   نهفتی صد هزاران گفته راز
کشید پرده‌ها بر چهره چون   در از پرده نیاید راز بیرون
ز هر پرده در بستی باکشادی   که صد راز از درون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده یا درون است   هنوز از تو خرد را رهنمون است
شناسا گر نمی‌کردی خرد را   که از هم فرق کردی نیک و بد را
بنا بودی بد و نیک زمانه   تفاوت یا کشیدی از میانه
نهاد بودنی با هم حقیقت   بیک صفه درون سنجوا بهم حقیقت
نه با اقبال او در کار بودی   نه این را طعنه بر ادبار بودی
ز تو اندوخته عقد این محک را   که سنجند عیار نیک پک را
ز چندین زاده وحدت که داری   کفی بر داشتی از خاک خواری
بان عزت سرشتی آن کف خاک   که زیب شرفه شد بر بام افلاک
طراز مکرمی بستی بر آن کف   در آمد عاشقش از جان بصد دل
بده جا جان خاکش داشتی باز   که کفش خاک چندین قدر و اعزاز
بخاک اینقدر دادن بهای کار است   که عزت پیش ما در خاکساری است

چه شد گاوش ماک از جمله در پس | منش این غرتش بس
بانجا خادمان کش داشتی پیش | در امیدی بخدمت جا کر خویش
همه فرمانبران بر کار فرمای | همه در راه خدمت پای بر جای
ازان ده خادم ده جا سپاه | مهیا هر چه فرماید آراده
چه ده خادم هر ده گنبد عالم | بیاد از سر ما سایه شان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار | ز احوال همه عالم خبر دار
گذر در راه حس و عالم حس | بر ایشان راه صورتهای قسم
ز خاصان پنج با درگاه و بیگاه | بندیده است سکه بر درون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مامور | ملکهای جسم گیتی از غیب گردد
همه با بت قدم در راز داری | همه با کد کر در ساز کاری
یکی آیینه ایشان سیر و ی | نداندان چون زنش به برد
ز هر در ان هر صیر قمع بر کشی | دران آیینه عکس او فتادی
دران آیینه ایزد هش آست | اگر خود سوی شود بر جای خویش است
دماغش را بمغز آراستی پوست | دلی داد اوش کاین علت که اوست
زدلها را بر کشادی بر دماغش | فکنده آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی | ز رنگش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش | لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت

بخدمت نفس و عقل جسم و جز | همه پیش بستاده بر سر
چه لطف است الهی الهی با کف خاک | به پستی بر چرخش تغیر اک
اگر جسم اگر خود جان پاک کند | همه در خدمت این مشت خاکند
هم از مهرها هر یک بکار ری | در نهایت چشم اعتبارها
ز ما گر آشکارا گر نهان است | ز لطف رحمتش شرح بیان است
نگوییم اهتمام است حضرتش | نیاید هیچ از لطفت فرایش
اگر لطف تو دامن بر فشاند | ز ما جز نیستی چیزی نماند
بعد بی رحمت اجزای مردم | صفتهای بد اندر نیستی گم
ز ما هستی سراپا گر بپوشند | عدم باید نماد گر بجویند
عدم نه کز عدم لحظی بدان سوها | بد بهار انهفته در عدم روها
زند باید بجز بد نیک دانیم | تو ما را نیک کن تا نیک باشیم
کسی کو گریه بر خود کن شب و روز | ده گدازی بران آتش بدان سوز
ولی آن گریه را سودی نباشد | اگر از تو بر جگر دردی نباشد
سزاری از تو باشد در میانه | در دی رخ سوخته شو ز نیش زبانه
بدی در خود بسی حس پیش داریم | بده بر نفع تکار از خود برآیم
در خش شیم بلا ما کن از درد | تو خود ما را شوی ما را کن حق
کسی کو از خود نبودی خوشش حال | برو کو بر جانان کان اقبال

خوشا حال دل آنکس در این کوی / که چوگان نفی کرد اندیشش گوی
فلک گوی سر میدان الست / که گویش در خم چوگان الست
بچوگان هوا داریم کوئی / هوس کرد اندیشش هر دم بسوئی
بکش از دست چوگان هوا را / شکن بر سر هوس جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته / که بار از بخت دارد سر شکسته
دلی چون کعبه را شیء نه پسند / حریم نوبت با بتکاه پیوند
هوایت شد هوس زنار ما را / از این زنار رو تا باز آرام ما را
بت و زنار از این کشت باطل / بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان هر دم ز ذکر او است زشت است / که خصم ناقوس کنشت است
فکن سنگی بناقوس برهمن زن / دگر بد چند او را بر دامن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز / صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذارد نه دیوار این دیر / بسوزان هر چه پیش آید از این غیر
زنا درکش لباس بت پرستی / ام او را بسوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ار الف / برآریم از پی حرف شهادت
بما تعلیم نفی ما سوی کن / شهادت را ز سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوی چیست / بغیر لا نفی الا چه باقیست
در این خلوت کسی کو محرم باشد / تلقین رسول هاشمی باشد

حکیم معانی

در مدح حضرت شاهی اکبر عرض کند

حکیم عقل کز یونان زمین است / اگرچه بر همه بالانشین است
بهر جا شرع در مسند نشیند / کفش جز در برون در نشیند
دلی شرع است ایوان الهی / نبوت باد را و رنگ شاهی
بساطی کش نبوت مسند آراست / کجا هر بوالفضولی را در او جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه / نیابد جای جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند نزدیک در جای / چه نزدیک در آید گم کند رای
چه گو باش گامی تا در گام / چه ره بیند چه صد فرسنگ چه یک گام
لب گوری برآید تا در یار / چه چشمش بیند بر کوید بدیوار
در این ایوان چو با طغرای جاوید / برون آرند حکم بیم و امید
نبوت مسند آرا بان تقدیر / دراو از تسلیم جان کرده تسخیر
تعالی خطبه الملک لله / زنهای حیشان برخیزد بر ماه
جهانا بر صلای کار جمهور / بلطف قهر تو کردند مشهور
نه شاهانی که تخت و تاج دارند / از این ده های ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشورگیر جانند / ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهیچ برگ بی ساز / هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان / اگر باد در بنداری شو گدا شان
شهانی فارغ از خیل و خزانه / طفیلی پادشاهان زمانه

همه از تو تعینش برگزیده | همه از نور پاک ذات آفریده
چه ذاتی نور عین حق جلالی | چه نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار صنع است | نخستین است اندرش هر جا که صنع است
حباب لامکان نمای وجودش | وجود جمله موج بحر جودش
که در تاج سر از بخت کونین | هر کون ازو بودی بزیب و زین
شکست آیین کار لات و عزا | نگون سازی از او در بخت کسری
شده ز آب وضوی او مکی دشت | بکرمان بود زر افتاده زرد دشت
شکوه او صنم را زیر پا در افکند | گر او آتش بسوزد ز تیر باز زند
عرب را از او بر آمد افتخاری | هر از وی جمله هستی بود تا ری
نه خورشیدی چو جان پنهان کند رو | گذارد دهر در ظلمت بی نور
فروزان نیری کاندر آفتاب است | از او عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او سپهر انور آمد | حباب او سپهر بالا بر آمد
بجز از جای رحمت مرکز گاه | بربندش تیغ نوبت در مقابل
هزاران رخنه را آنکه راه گم | سخن بر هر زبان کوتاه کم
سپرده ره به رهداران مقصود | اسم عنوان زه را گرده با بود
ندانم تکلیف با حرف پیوند | نقش را انگشته سکه مانند
ز عیبش گر شود رو یا با رام | برند از وی رموز وحی و الهام

چه هم

چه شد قطب از همای فرّ بینش | معماری ره داند اهل دانش
بخت آورد سوی آسمان دست | فلک را سیم قطب ماه بگسست
ز لعل دُرش چو برید لعلش شرمساری | درستی دادش و گم ماند عیاری
ره بعثی آمدم ای قطب کاران | بکامل کردن ناقص عیاران
گرا قطبی است تا کبر از انگشتش | درش کم لب سیار از موم درستش
نه در دستش همین شق القمر بود | هر انگشت دستش صد هنر بود
ز تخت هستی ار خواهی اگر عام | همه در خطه فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست | ز خوردی باز اندر خدمت او
ز رویش ره در تابی دام کرده | زمانه اقبالش دام کرده
چه مسکینم بخت حضرت عام | لب پرچم دام و نسبت دام
لب از کنوی جهد داد مارا | بود هر شب کجا کیسه اشارا
هم از نفحه جهودش مستانند | گهرهای ره بر بولش فشانند
دو بیده آسمان عنبر بر آتش | ره کرد خامی شنید خبر کاهش
چه ابر کرده ابکاری را | ره کشته خامی نقد جو داری
ز رنگ شکل او خورشید افلاک | نزده هر شام چتر خویش بر خاک
پسندی ره جش ز دفع گهر بیرنگ | بیا الان چو شد او دستش
کس از چشم بدی چه خویش پاک | ره خواندان نکیالش از دو پاک

دران عرصه که نورش جاودان بود
براق جان بران چابک عنان بود

جنیبت تا بحدی پیش رانده
که از دوری سایه اش دل ریش مانده

بهر جا آفتاب آنجا نهد پای
پس او بواد باشد سایه را جای

فتادی سایه اش گر بر سر خاک
زمین سر برزدی از جیب افلاک

چه راه خدمتش نسپرد سایه
دو پیکر در قفایش ماند پایه

در تعریف معراج گوید

شبی روشن تر از سر چشمه نور
رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت از ثریا
زخواب انگیخته چشم جهانرا

بشب آن روز در رعنائی شب اینک
خزیده شب بر او در غرفه مشک

میان روز و شب فرقی نبوده
که هر سیاره خورشیدی دگر بود

گرش سایه زبان بوسید از دور
که بدی چون غلامان از میش نور

بذوق بزم قربت صحبت انجام
بدنبال آن بود شوقش از شب کام

که از بس گمش می رفت سبکش
نه بدبین کس بد همچو دیگرش

تعالی الله چه قالب آمدی جانها
روان در سایه لطفش روانها

زحسنش گوهر اندازه بردار
چه شب ال ... پرده بگذار

که ترسم گر شود این نیمه راز
نماند کس چه الف وهم غماز

دران قالب کسی کو جانش باید
بغیر جان سخن سازش نباید

بی آزرد

شد از تحت ثری تا اوج افلاک
همه ره چون دلی از تیرگی پاک

همه روشن دلان آسمانی
روان کرده سرای ارمغانی

ازان حالت سراپا عرش اعظم
ملائک با نجیه بر در بر هم

زمانه چادر لبار عنا ...
... لشبه زانواع نوادر

زکریا ... بودش آسمانها
پر از در کرده راه کهکشانها

رهی از آینه از عرش تا فرش
برای خیمه بر فرش از در عرش

براق گرم بر پی از تکش دام
زدو نیکش تا فراز عرش یک گام

بسعی نعلش از خور دو کناره
بمشرق بود تا ختن ستاره

ازاین روی زمین پی زخم چهره
بدان روی زمین خنک سنگ خیز

چه او حاف تکاپو آتش کنم ساز
تخی در کنش تا زد نفس از آواز

بهر جا آمده در عرصه بود بی
زمین از آسمان طی کرده گو بی

بزیر پا درش استحکام رفتار
نمی کرده بد مور حفظ مقدار

بنقش چنین جای عاشق قرار
درخواه جان عالم را نثار

چه بود عالم جان شاه لولاک
مقیمان درش سلطان افلاک

محمد شب ... اسری ... عهده
زبان ... عقد زور شب ده

محمد جمله را سر جان و سردار
جهت لا رنگ کفر از راه بردار

زهی عزت براق آنجهان را
که همسایه بر درش بود غلامان گر

برای اصفهانی را زهی قدر همی تابید در وی آینه بدر
بزد چنبر هلال بر در حلقه بار بهر دم گفت ای برکن ملکان بار
برون آی ای نبی الله برون آی برون آی یار برخ چون مه برون آی
برون فرمان مه را دل شکسته ز نور قدسی بر سر آتش نشسته
عطارد نامه وصلت مژده بشنید چه طفلان مکتب شد اندر شب عید
برون تازد کمان زهره پرداز در چنگ طاقتش افتاد از ساز
خرد رفته است خود را در رو دیت که [illegible] خود را بشنید روت
کشید اندر دست حسام آن از این بیش زند بهرام ز خود خنجر خویش
زهر جیس در زکیوان خوشه برکی همی گرید بر ایشان عرش کرسی
بر جمال اکرام لطف بار رسان کن نگاه رحمتی در کار ایشان کن
ملک کلام زبان داد زمان داد بدو بگریک لقای جان دو دال داد
براقش پیش او آمد بسجده دو دیده در رکاب او بجنب بریده
رکاب آراستی با حسن آتش عنان برداشتی با حسن مهوش
بسوی مسجد اقصی روان شد تک سرعت باد درخش آسمان شد
ز آدم تا مسیحا ز انبیا جمع همه پروانه گردید بداد شمع
در آن مسجد امام انبیا شد خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خبر باد ابتا کعبه براقش رو به راه کبریا کرد

زیر زمین

ز ره پی نخستین عرصه پیمود قمر رخ در رکاب او پیش سود
فروغی نگاه در کرد از رکابش نه بدری در رهی حلقه افتابش
از آن منزل بماندم گرد کشگر دگر جا ساخت منزل زود چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش در آن ختم است که نقلان جو ملکش
چه در بزم مسیح آوازها انداخت بجا در ساز خود زهره پنهان ساخت
بمتعهدی کر زنهان در جا در او شکست ساز او را بر سر او
لگام جا بای چابک بر حیدر برون خود ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل پیش آورد از طاق در جلد مصحف است آن کهنه اوراق
ملک جمله او آورد آن جهانگیر از آن مریخ را فرمود شمشیر
شدش بهرام با تیغ کفن پیش در آدم تیر از خون کفن خویش
گذر بر داری چو مشتری کرد به انگام خود او را مهری کرد
ملک آیت ناهید جسته ز خون شد با تیغ بهرام جنگی
از آنجا بر در دیر زحل تاخت چه او را بسر زاهب دید بشناخت
ملکش چه بود آن دم ز دانی در تو پیغمبر آخر زمانی
نهاد دست کعب بر تا پای او داد بشکر خنده ها ملک او داد
ثوابت از این جانب در رسیدند در آتش در رهش کشیدند
نظر در حلقه شان بگشود در تاخت ز پیش عرش ایشان شد ز دوال تاخت

گذر بر مهتهای سدره و نور / رسد ره جبرئیلش سدره بگشود
عماری وار شد رفرف در آنجا / کشید بارگاه قرب او جا
ره بار قدم برافکند از میانه / ره یکتای توحید است جاودانه
زبان بی زبانی راز سر کرد / بگوش جان او دلش نشنید بر کرد
در آن حیرت که آنجا گم کند هوش / نگردد از جهان کم سامان و هوش
در این دیوان بردار باد و باران / خطی آورد کرد از آد ما را
شهی منشا کند این راه را طی / شهی داند همان مقصد بر دی
کس از یک نور یابد با محمد / در درویش گردد اسرار سرمد
زبان بستم در این حکایت / چه امید اندر شاه ولایت
شهی کاشف اسرار است / شهی جان محرم راز خداست
نه در هر کس مقام لی مع الله است / بخلوت خانه وحدت که راه است
شهی کو برفراز منبر آید / سلونی گفتش او را درخور آید
سلونی گفتش او راست در خور / شهی علم را احمد بود در
چه نشه گرد در نهانی خلوت آرای / شهی کس را در آن خلوت نبود جای
چه راه گنج پنهان را نماید / شهی هر کس که آید در گشاید
چه احمد را انیس راهنمون شد / شهی هر کس که او در روشن حق ببست
نبود نفس بی نفس نامیش / سراپا بود کشف نطق نقشش

جهان را

جهان را ز اطلس کند چندی چو نی / کلاهش را طراز آمد سلونی
بتاج انما کرد سرافراز / بدین افسر نشد از جمله ممتاز
با و رنگ خلافت چو دهندش / کشند از هل اتی تا رک بلندش
ملک بر خوان او باشد مگس ران / که جبرئیلش نبود بر که راه جهان
جهان مهمان بسرای او مهمانش / طفیل آفرینش گرد خوانش
همه عالی الشان مقصد کل / وجود جمله را دست توسل
جهان آرای شاهان خاک راهش / حریم قدس اندر بارگاهش
و اندیشش عروة الوثقی جهان را / بدو نازش زبان آسمان را
ز بیتابیش بود وادی طور / جهان جبهه اش نور علی نور
ده انگشتش در خیبر چنان کند / در انگشت دست حیرت آسمان کند
سرانگشت ابروی با لافتی بدی / حصار آسمان را در شکندی
سر تیغش کفیل گنج اسلام / دهانی اژدهای لشکر آشام
صلای نفی توکه در افشارش / کمینی نفی کفر و شرک کارش
سرانگشتش او در صف دری داد / نداد لا فتی الا علی داد
کلامش نایب لطف الهی / کلام این سخن نه تا به ماهی
لغت صد جهان زبان هر سخن گنج / طلسم ز آرای نقد راز هر گنج
وجودش اول الدین را با خبر / مبرا از کب بردار صغایر
تعالی الله زهی ذات مطهر / ز نفس او بود نفس پیمبر
در بحر فیض از یک قلزم جود / درشاخ رحمت از یک ... موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده / درآ ز احد چشم کوته بین دریده
دو تا نام اما یک مستر / دهن عاری زکر این معما

گذر بر منتهای سدره فرمود / رسیده چون مکانش سدره بگشود
عماری دار شد رفرف در آنجا / بصد بارگاه قرب ادنی جای
ز بار ره قدم برافکند از میانه / که نی بند محو وحدت جاودانه
زبان بی زبانی راز سر کرد / بگوش جان دلش بشنید سر کرد
در آن حیرت که آنجا گم کند هوش / نکرد از جمع کم سامان آغوش
در این دیوان بپرداز باد ما را / حظی آورد گرد از آزاد ما را
نه هر مشعل کند این راه را طی / نه هر دانش بدین مقصد برد پی
کسی از یک قدم باید با قدم / ز رو روش گردش ابرار سرمد
زبان بستم در این حکایت / چه امید اندر شاه ولایت
نه هر دل کاشف اسرار آیات / نه هر جان محرم راز خفا آیات
نه در هر کس مقام لی مع الله است / بخلوتخانه وحدت بر آید
نه هر کو بر قرار منبر آید / سلونی گفتن او را در خور آید
سلونی گفتن او راست در خور / که شهر علم را احمد بود در
چه شه گردد نهانی خلوت آرای / نه هر کس را در آن خلوت بود جای
چه راه گنج پنهان را نماید / نه هر هر کس که آید در گشاید
چه احمد را از آن گنج رهنمون شد / نه هر هر کس بود در روشن چراغی
نبود نقش بی نقش نامیش / سراپا بود کشف نطق نقشش

جهان را

جهان را طی کند چندی چو نی / کلاهش را طراز آمد سلونی
بتاج انما گردد سرافراز / بدین افسر شود از جمله ممتاز
باورنگ خلافت جاودانش / کشند از هل اتی تا رک بلندش
ملک بر خوان او باشد مگس ران / که جبریلش بود گهواره جنبان
جهان مهمان بسرای او مهمانش / طفیل افسر بیش گرد خوانش
بجز عالی اشان مقصد کل / وجود جمله را دست توسل
جهان آرای شاهان خاک راهش / حریم قدس اندر بارگاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را / بدو نازش زمین آسمان را
زبین نعلش نور وادی طور / جهان جبهه اش نور علی نور
ز انگشتش در خیبر چنان کند / ز انگشت بهت حیرت آسمان کند
سر انگشت ار سوی با لافش بدای / حصار آسمان را در شکندی
سر تیغش کعظم کنج اسلام / دهانی اژدها لشکر آشام
صلای نفی توک ذوالفقارش / کمین نفی کفر و شرک کارش
سر نیشتر او در صفدری داد / نداد لا فتی الا علی داد
کلامش نایب لطف الهی / کلام این سخن نه تا بماهی
لغت جهیم زبان ار سخن سنج / طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین را نا با خبر / مبرا از کتب بردار صفا بر
تعالی الله زهی ذات مطهر / ز نفس او بود نقش مصور
در نهر فیض از یک قلزم جود / در شاخ رحمت از یک کان موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده / برای چشم کوته بین دو دیده
دو یی را هم اما یک مستر / دو بین عاری ز فکر این معما

پس این شاهد بود اندر ره نور
و احمد خوانده با خویشش یک نور

گر این نور بلند از رخ پرده بستی
جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ هر اکملی
بدو خرم ریاض لایزالی

ز احمد و فیض او عالم پدیدار
یکی گل شد یکی برگ و یکی خار

در این آیینه بینش یاد او
نموده جزوی را از هر سایه یاد

کمال عقل تا آنجا برد پی
سخن آنجا رسانیدم کنم طی

سخن در بیان سخن گوید

سخن صیقل گر آیینه روح است
سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن گنجینه‌ای باشد سخن گنج
دراو میزان عقل جان گهر سنج

در آن میزان عقل گنج سبحان
هر عقلش کفه شد با کفه جان

سخن در کفه ریزد آنقدر در
هر حرفش حالی کند عالم پر

ز گوهرهاش گویی لامکانی
زد یک بام هر یک زان جهانی

گهرها نه صدف نه حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده

صدف نه مادر و عمان پدر نه
چه این درهای یتیم و در پدر نه

نه در گفتار عمان و صدف نیست
صدف را با عنبر بادی بکف نیست

در این عالی دیار خنگ قلزم
مجو اندر ره خود ای نکو گم

ز بهر دو بحر این عالم بدر شو
نه بهر دیگر و بحر دگر شو

دیاری است آرامش و آتش آباد
دراو بحری ز جنبش موجش نه از باد

درآن دریا مجال غوص کس نیست
کنار و قعر راه خس و خس نیست

چو اندر یا بجنبید زان بخاری
با ملکان از عدم آرد بهاری

نزد رالد معانی بهر مکانی
ز انبارش بود گوهر فشانی

بدان سر

بدان سرحد مشرق چون بهمایی
بدانی پایه لطف گهر زای

سخن منشور دست آسمانی
ز انبارش بود گوهر فشانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد
سخن تا زاده دارد این سخن یاد

دگر خاک است راهش را غبار است
دگر چرخ است بینش هم دوار است

سخن گر شش نکردی شقه غیب
کجا هستی بر آوردی ز سر جیب

سخن طغرا است منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را

جهان او را دبستان بر اطفال
الف ب خوان او عقل کهن سال

سخن را با سخن گفت شنود است
نمود بودی و بود نمود است

سخن از رشته زالخرج رشته
بر آمد بر پر انش بال فرشته

سر آن رشته کم دارد خردمند
همین آن رشته با جان دار پیوند

از این پیوند باید جد گره بیش
خرد هر دم بتار حکمت خویش

بیا رو سر بر آن مضراب قانون چنگ
هر پیوند از کی شد تار این چنگ

نوا زن کاندرین قانون بساز است
ز مضراب زبانها بی نیاز است

همه در آن موسیقی رود جانی از یاد
چه موسیقار نقش باد و باد

و زین شاخ هر جان شد رطب بار
دلم را نوش جان از خود و خار

از این شاخ گلستان جاوید
خوش آید خار هم خورجب امید

از آن خاری که آید بوی آن گل
ز بو ران نهد صد داغ بلبل

کسی کز نوش سر مایه باید
هایش هم احد مایه باید

کسی را کاین هما بر سر نشیند
بیا لادت اسکندر نشیند

ز تاجش خسروان معراج یابند
جهان در سایه آن تاج یابند

فلک در سایه اش جای نهد بار
هما است از منبرش صد پایه بالا

نه عشوای که ظفرا شد نیامش | ز لب نشنید از میران کلامش
بنجی زاغ غلام خانه زادم | ولیکن [illegible] که گاهی [illegible] دم
بخدمت [illegible] ازان است | [illegible] گاه گاهی [illegible] ازان است
کنم آنگه خدمت شایسته زین پس | [illegible] ضربت تیر زن کس
براین در اقامت ایستاده | قرار [illegible] با خویش [illegible]
کمال است [illegible] جمله تفهیم | [illegible] اما زاین [illegible]
باین خورشید اگر چه ذره مانند | نخواهم یافت تا جاوید پیوند
دلی زاین نام بس زین جستجویم | [illegible] در سلک [illegible] اولادیم
چه گویی کور طبعان [illegible] نیست | گر این خورشید کوری دیده [illegible] نیست
کشندم زاین هواداری ملامت | [illegible] شیده تا روز قیامت

حکایت

یکی با کلف خفاشی [illegible] | سوی خورشید [illegible] دیده بربند
از این [illegible] بسازد چشم خیره | که عالمی بر خویش تیره
ز نشتر [illegible] که الماس دیده است | بغیر از تیره [illegible] چه دیده است
چه دیدی کاینچنین [illegible] از دور | [illegible] از دور
ترا جا بر مغاک او را بر افلاک | بر [illegible] آتش ز [illegible]
چه پروانه طلب [illegible] او یار | [illegible] خوش [illegible] دیده بار
چه خفاش [illegible] با طاس | بمیدانم چه خواهی کرد [illegible]
بکفتش [illegible] افسوس افسوس | [illegible] طاوس
چه شبهای سیه دیدی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
گر [illegible] او چشم روشن | بر او [illegible] دیده [illegible]

تو [illegible]

قوله

تو [illegible] شام [illegible] | ندارد کفه میزان ازاین نور
ترا از [illegible] باشد بهر انگشت | [illegible] کانور ازان [illegible]
همین بس [illegible] زین [illegible] | [illegible] با خورشید دارم عشق بازی
از این به [illegible] خواهم در ایام | [illegible] خورشید باشد باشدم نام
[illegible] زچرخ [illegible] کم | [illegible] شد این نسبت و [illegible] مسلم
بخورشید [illegible] شوریده حال | [illegible] خفاش ظلمت دیده [illegible]
کزین نسبت [illegible] نام جاوید | [illegible] سکه است بر نام خورشید

حکایت

یکی میل است [illegible] زهره رقاص | کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشن را تا گلشن | دواند گلخن تا به گلخن
اگر بوی ز اسقف تا [illegible] | نه هر ذره ز این میل [illegible]
ز آتش تا به باد از باد تا خاک | ز زیر خاک تا بالای افلاک
همین میل است اگر [illegible] | جنیبت در جنیبت [illegible]
سراین رشته تا [illegible] | همین میل [illegible] باقی [illegible]
همین میل [illegible] | [illegible] کاه را بر کهربا [illegible]
همین میل است کاهن را [illegible] | [illegible] آهن ربا [illegible]
همین میل است هر جنسی [illegible] | بجسم آسمان با زمین [illegible]
بهر طبعی نهاده [illegible] | [illegible] هر یک [illegible]
بر [illegible] مجنون را [illegible] | [illegible]
ز شیرین کوه کن را [illegible] | نهاده [illegible] آتش [illegible]
[illegible] کشته آتش افروز | زده پروانه را آتش [illegible]

زگلبن بسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جانش به بنال

غرض این بس حیل کرد و نی نی
بود عشق و درآید در رگ و پی

وجود عشق کش عالم طفیل است
ز استیلای فیض و لطف جان است

نه هیچش هست اندر آن آغاز
ز اصلاح عشق اگر جویی نشان باز

اگر یک شعله در خود صد هزار است
چه حاصل با زبنی یک شرار است

شراری باشد اول آتش انگیز
کز استیلاست آخر آتش تیز

تقاضای شعله ها را در جگر باد
در این آتش جهانی بر شرر باد

از این آتش جها از راه داغ است
اگر طوفان نبود از فراغ است

کسی کش نیست این آتش فسرده است
سراپا گر همه جان است مرده است

اگر صد آب حیوان خورده باشی
چه عشق در تو نبود مرده باشی

مدار زندگان در جستن عشق
رخ پاینده گان در جستن عشق

زخود بگذر ولی زنهار زنهار
بعشق او بزن عشق از دست مگذار

نوای عشق آنکو دیده ور شد
همه عیب جهان پیشش هنر شد

هنر سنجی کند سنجیده عشق
نه بیند عیب هرگز دیده عشق

بمجنون گفت روزی عیب جویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی

اگر لیلی بحسنت هیچ حور است
ز هر عضوی ز اعضایش قصور است

ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

تو کز دیده لیلی هیچ نگور است
گر از چشمت ایمن بر زلف او لا است

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب بینی و دندان هر چه آن است
دل مجنون ز شکر خنده کان است

کسی کو را تو لیلی گویی نام
نه آن لیلی است کز من برده آرام

اگر می بود لیلی بد نمی بود
ترا رد کردن او حد نمی بود

در عشق گوید

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است

اسیر عشق نبود هر هوسناک
نه بندد عشق هر صیدی به فتراک

عقابی آنجا در پرواز باشد
کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزنی بس قوی پشتار باید
هژبری شیر سیلی آزماید

مکن باور که هرگز بر کند کام
ز آبی چه نهنگ لقمه آشام

ولی باید چو عشق آورد زور
شکیبد با وجود یکجهان شور

اگر داری ولی در سینه تنگ
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ

مهیای عشق در ده و رنه زنهار
سر لعبی فراغ از دست مگذار

در آن طوفان که عشق آتش کند تیز
کند با دجنون را آتش تیز

اساسی کر نداری کوه هنجار
غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحر است عشق بیکرانه
دراو آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابی آنجا میزن پر
سمندر شو سمندر شو سمندر

یکی جنگ است عشق بی نهایت سوز
همه جوشش در ترقی روز در روز

فراغ بال اگر دانی غنیمت
از این لشکر به همت کن هزیمت

زپا تا عشق بس راه دراز است
بهر گامی نشیبی یا فراز است

نشیش جست خاک راه گشتن
فراز او کدام از خود گذشتن

نشان آنکه عشقش کار فرماست
ثبات سعی در قطع تمناست

چه باشد رکن عشق ای عشقبازان — ز لوث آرزو گشتن منزا
غرضها را همه کردن نهان — عشاق خود بود سر سنتی ادای
اگر گوید در آتش رو درو رو — گلستان شود اندر آتشگاه نمرود
اگر گوید در دریا فکن رخت — رود با رخت و مرد الوداع رخت
بگفتن باز داری طوق تسلیم — نیاری فرق از امید تا بیم
ز هجرت غم دهد نه وصل شادی — نگه دارد سلوک تا مسلوکی
اگر صد سال پامالت کند دوست — نیاید روی به اطراف رفت کو
بد و نیک و بد حال و بد کار — چه در رنج و چه در راحت چه در عار
بد صورت او نبود تا گذشت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وحشی گوشش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سو نشانه است — به هر سنگی ز شیرین داستانی است
فلان روز از لطف فرمود از یک — فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا استاد و سیمان دید — فلان نقش و فلان صورت پسندید
فلان جا ماند گلگون از تگ و پوی — گرفتن گوهر او تا فلان کوی
غرض زین گفتگو نقش همی کام — ز شیرین بود به تو تدبیر بود نام

[illegible]

ز بیان و دنا رموز کیمیا گیست — که کردیم حل عقد کیمیا گیست
نه بحث ما در آن امر محال است — که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است — بعالم کیمیا گر هست آن است
بیا زان کیمیا زر کن مس دل — عزیز کن آن و حجت مشکل

99

مراد از کیمیا تاثیر عشق است — به اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خود را زند سنگ — طلا گردد از هر ذره که یک
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ — عیار سنگ باشد زر فرهنگ
صفات عشق را اندازه نیست — که از هر عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار — نهادن عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر مدهوش گردی — کند منزل جم جانم طرب
نهد عشق ار که باشد ز دنبال — زند زانو به صد چین رستم زال
کند ار سر فرو ناید ثبات هر — اگر عشقش دهد صهبای کلاهر
ز گنج عشق اگر خیزد غباری — شود هر ذره نوری مرغزاری
ز کوی عشق اگر باشد نسیمی — شود هر گلخن باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق — غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه — بد کام نهنگ بر سر سیاه
توجه کن به عشق و پیش نه گام — ببین انجام عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پایست — که هر بندی نشان دام بلا است
مدد از عشق جو و ز عشق یاری — ببین دار رستگی و رستگاری
کمال انسان است که گویی چه چیست — ز هر ناقص زندگی چه چیست
منازل مسکین عشق از چه است — که صد هر کمال انسان انسان است
اگر انسان آید حمد گفت — رسید بید و حیات در دو گفت
ها قوتی بر آید سنگ نام — برای یک عمر گر ریزی از این جام
نگر شوان هم پاره زنده کانی — اگر عشقت نگشد زمانی
قطعه
زلیخا صد پیری ناتوان گفت — گلشن دست فریاد خراز گفت

ز چشمش آرد شنائی بعد ایام — رباید دل ز سگها بر هم صیادم
کمان ابروانش ابروی کماندار — خدنگ انداز غمزه دلکش آن نگار
لبش چون خنده شد سرچشمه نوش — به لعل نوشخندش شد فرامش
دران هنگام کز صد غم صلاش بود — اسیر اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند — چو یعقوب از همه چیز خود گسسته
سر مویی ز عشق او نمی کاست — بجز یوسف نمی جست و نمی خواست
کمال عشق در وی کارگر شد — نهال آرزویش بارور شد
بحمد الله که داد بنده که داد — هر باره عشق او [illegible] زنده که داد
بدو نو گشت ایام جوانی — ملکی کو هم ز زنده کامی
اگر می بایدت عمر دوباره — مکش پیوند عشق از عمر پاره
که مهر حسن پیوند نیازی — رخی در عشق است [illegible]
نیازی است هر جا است نازی — نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز — که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه ندهد به بازار — نباید هیچ محمود خریدار
میان حسن و عشق افتاده این شور — ز ما غیر نظاره نباید از [illegible]
نه عذرا اگر [illegible] نبود وامق — که میگفت چنین معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته — نه نام و نه نشان ایام شنفته
نه بودن اگر نه در زندان [illegible] — بهم ناز و نیاز اند [illegible]
نیاز ناز را است معشوق — نه عاشق [illegible] ز معشوق
ز سودا نسبت [illegible] با روح — دری از آشنائی است معشوق
ازین در کین بروی مردم باز است — ره آمد شد ناز و نیاز است

بیاید

۱۰۱

میان اهل معنی کاین در باز — بود در سلک دایم قاصد راز
اگر عالم همه گفته [illegible] است — گمان این نبر کاندر توان بست
بود هر جا دری از خشت و از گل — برادر دل تو آن الله در دل
ز شهوت گهی از شر [illegible] — دل از دل هم رکوعی نیست مقدور
دران قرب که باشد قرب جانی — خلاف جان نکند بعد مکانی
نشان از جان دهد باشد مقدور — بلا باشد که باشد جان ز جان دور
غرض آشنائیهای جان است — چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه دوری خواه دوری — بگو لا لا که لیلی میکند گشت
نهان صحبت جانها کجا بر جا — عجب مهر است محکم رز جانها
خوش الصحبت که آنجا باز نیست — که آن احوال هم زد این نیست
تو دایم در میان از ملک پیش — پس نور دگر آواز ملکه پیش
در صحبت که جان دل دو آرد — که باشد دیگری آدم بر آرد
به شهوت قرب باشد ما در است — میان عشق و شهوت کام ار است
به شهوت قرب جسمانی است ناچار — نه بود عشق با این کار ها کار
ز بعد ظاهری خسرو ز بند خویش — که خود هم دست با شیرین دو عیش
چه باک است از غرض ها طبع فرهاد — ز قرب و بعد که می آمدش یاد
ز شیرین نیست قاصد کام پرویز — ز زن ز ان بود بیا از اشک تیز
ندارد گوهری کاهی که ناکام — نکوی دیگری باید زدش کام
بشغل صد امس خسرو گرفتار — نکم حسن شیرین که کند کار
بیابد حیف هکاری چه فرهاد — که شوخی شده بکاری دو سه ماه
کند حسن از همه بار دل بابی — که بتواند شد آن کار فرهادی

رود خویش شیرین پای کوهان / نشان خانه فرهاد جویان
هر آنکو کار فرمائی بود کار / سراغ کار کن امر است ناچار
نباید کارها بیکار کن راست / اگرچه عمده هر کار فرماست

حکایت

در این خرم سرای دیر بنیاد / بگردی خاطر هر کس بود شاد
بود هر کس به ذوق خاص خرسند / ز شغلی بشغل خاص دربند
برون از صحبت هر آشنائی / سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گلشن شاخ امید گاه دیده / به گلشنی خاص از آن غنچه سر کشیده
بسوی گشته هر شاخ بر بید / یکی میوه زهر در بار و یکی قند
مذاقی هر کسی از شاخ بر بود / یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی / نسازد کامیابان زهر ترش روی
کسی کز قند باشد کام یاب / زاند کی تلخی کشد عنان تاب
ترش رویش کند تلخی بادام / شکر جوید که زان شیرین کند کام
چه خسرو کو زهرا کامش شد قند / ز هر چشم شیرین شکر خند
نمکدان زان زهر پراز نوش / [illegible] دادش غمزه ماه قصب پوش
اگرچه بود شهدی نمکش ماند / نگاهش بگهان ظفر بر کند
چنان آزرده کش طبع نازک / [illegible] عاجز گشت طبعش از تدارک
نشد با خندهای کز [illegible] آلود / لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت / ولی خفه در پروا در حکایت
دلش پر خون دل بشنید در جنگ / سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار / ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازکی

لبی نازک چه طبع اندر زمانه / که جوید از بهر رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران / یکی از گلرخان و گلعذاران
ز طبع [illegible] رنج پادشاهان / هر آنکس از من پرسی زداد خواهان
ز غمزه دیر صلح فتنه سازان / به پرسش از من پرسی از پی نیازان
که زاین هر دو اگر خواهد بخندد / که دانند خشم و ناز او که چیداست
حواری گفتگوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین فرهاد

اشعار در [illegible]

غرض عشق است شرح نسبت عشق / بیان رنج عشق و محنت عشق
درد عشقی بدرایم رست عشق / به نسبت میدهم پیوند عشق
گر از تو کار عشقم می ماند پیش / نوا میزنم بر عادات خویش
بآنکه که مطرب میکند ساز / بیان آهنگ می آیم باواز
سخن شیرین فرهاد شکر خند / کز و جان کوه کن جانا یاد کند
چه فرهاد چه شیرین این بهانه است / سخن این است و دیگرها فسانه است
بپای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکر ریز
چه شیرین شد کار فرمای / بپاجنش پای کوهکن [illegible] پای
بروی درد دل از کوی شیرین / اگر نبود حریف خیال شیرین
وا آمد تیشه بر کف کند جانی / که یکدازد بعالم داستانی

حکایت

کنون بشنو سخن از این دو همراز / که شیرین میدهد چون پرنیاز
تقاضای کمال انیست خودرا / که باشد شهرتی اندر جهانی
چه خواهد غمزه بر جان زند نیش / کسی باید که جان آرد به پیش

رود خوش پیش شیرین پای کوهان — نشان خانهٔ فرهاد جویان
هر آن کار کز فرمان لب کار — سراغ کار کن آمد لیت ناچار
نباید کار ما بیکار کن زشت — اگر چه عمده سعی کار فرمانست

حکایت

در این خرم سرای دیر بنیاد — بجز خاطر هر کس بود شاد
بود هر طایفه ذوق خاص خرسند — ز شغل اشتغال خاص در بند
پر دل از صحبت هر اسباب آکه — سرشته هر گلی از آب و خاکی
ز نقش شاخ امیدی دمیده — به نوعی خاص از نقشی سرکشیده
به نوعی گشته هر شاخی ز پیوند — یکی زهر و در بار و یکی قند
مذاق هر کسی از شاخ بود — یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی انگس با تلخ کند خوی — نسازد کم ... ز هر شیرین روی
کسی کز قند باشد کام یابد — ز اندکی تلخی کند عنان تاب
ترش رویش کند تلخ بادام — شکر جوید کز آن شیرین کند کام
چه خسرو زهر آلوده شد قند — [illegible] ز هر چشم شیرین شکرخند
[illegible] آن زهر از نوش — ز دادش عشوه ماه قصب پوش
اگر چه لب شهد نیش [illegible] — نگاهش تلخی هجران [illegible] کند
چنان آزرد دلش طبع نازک — که عاجز گشت طبعش از تدارک
شد با خنده‌های زهرآلود — لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه خاطر پر شکایت — ولی حرفی نه پرداز در حکایت
دلش پر خون دل تا سینه در [illegible] — سوی بازار شکر لب اینک
مزاج شاه نازک بود بسیار — نداند طبع نازک تاب آزار

بود نازک

۱۵۱

بود نازک چو طبع اندر زمانه — که جویند از پی رنجش بهانه
که طبع شهان و شهریاران — یکی از کلک رفتار و طعنه دارند
ز طبع نازک رنج پادشاهان — هر کس از [illegible]
ز نعمت در [illegible] فتنه بازان — به پرسش از [illegible]
اگر زان [illegible] کشیده مندد — که دانند [illegible]
[illegible] گفتگوی عشق بنیاد — که دارد [illegible]

اشعار [illegible]

غرض عشق است رنج نسبت عشق — بیان رنج [illegible]
درد و غم می‌آرایم رست عشق — به نسبت [illegible]
گر از نو کلک عشقم می‌نالد پیش — نواله [illegible]
با آنکه مطرب میکند ساز — بیان [illegible]
هم شیرین و فرهاد شکرخند — گذر چون [illegible]
چو فرهاد چه شیرین این بهانه — سخن [illegible]
بپا آری کوه الکن با تیشه تیز — که دار [illegible]
چو شیرین شد کار فرمای — بپا جنبش پای کوهان پیش پای
بر و پر در زلکی از کوهی شیرین — از آن شیوه حریف حکما شیرین
[illegible] آمد تیشه بر کف آن کانی — که یکدم از دو عالم داستانی

[illegible]
[illegible] حظ است [illegible]

حکایت

کنون بشنو سخن از این دو یکتا — که شیرین سر دو چون رهبر باز
تقاضای جمال است رخ [illegible] — که باشد شوخ اندر پای کوه
چه خواهد غمزه بر جان ریز نیشش — کسی باید که جان آورد پیشش

روو خود پیش شیرین پای کوهان | نشان خانه فرهاد جویان
هر آنجا کار فرمانی بود کار | برو از کار کن ایشان چو پار
نباید کارها ... | بعد کار فرمایت

در ... | ... کس بود شاه
بود م... | ... خاص در بند
پرواز ... | ... از آب و خاک
از آن قد | ... قد سر کشیده
بسوی کوه ... | ... قند
مذاقش هر ... | ... زهر
ولی انگشت ... | ... روی
کسی کز قند ... | ... تاب
ترش را ریش کند | ... کام
چه خسرو ... زهرا کرد | ... سد خند

[illegible]

نمک ... آن زهر پر از بوس | که دادش عشوه ماه قصب پوش
اگر چه بود شهدی نیش مانند | نگاهش کمهان قطره کند
چنان آزرده گشت طبع نازک | که عاجز گشت طبعش از تدارک
بشد با خندهای کس آلود | لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه ... پر شکایت | ولی حرفی نبرد او در حکایت
دلش پر خون دل ... در جنگ | سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار | نداد او طبع نازک تاب آزار

بونازکی

لبو نازکی چو طبع اندر زمانه | که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران | یکی از گلرخان و گلعذاران
ز طبع نو رنج پادشاهان | هر کس از غم پری زاد خواهان
ز غمی در ... فتنه باران | به هر کس از غم پری زاد ...
کس زان ... | که دانند خشم و ناز او که چیست
... گفتگوی عشق بنیاد | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

اشعار در ...

عرض عشق است ... نسبت عشق | بیان رنج عشق و محنت عشق
در دعشق می آرایم رسم عشق | به نسبت میدهم پیوند عشق
که هر دو کار عشق می آید پیش | نوا میزنم بر عادت خویش
بانکه که مطرب میکند ساز | بیان آهنگ می آکنم با آواز
همه شیرین فرهاد شکر خند | که چون کوه کن جان را بدم کند
چو فرهاد چو شیرین این بهانه است | سخن این است و دیگرها فسانه است
بیا ای کوه کن با تیشه تیز | که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرین شد کار فرمای | بیا جنبش پای کوه ... پای
برو بر درکه از کوه شیرین | اگر ... حریف ... شیرین
در آمد تیشه بر کف ... | که ... عالم داستانی

حکایت

کنون بشنو سخن از این ... | که شیرین ... چون ... ناز
تقاضای ... اینست ... | که باشد ... اندر بانی ...
چه خواهد غمزه ... زند نیش | کسی باید که ... آورد پیش

دلی کآمد برون ناز دلخواه / کی آید تا حضیض بر فلک گاه

بعشقی کو نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

صدا کردن عمه خسرو را

چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی

بغایت خاطر شیرین حزین ماند / ازان بیچاره دلتنگ و غمگین ماند

ز بیماری چنان بگرفت دلتنگ / که گویی باد در رود دیوار در سنگ

دلش در تنگنای سینه خسته / لب جان در ضمیر گریه نشسته

بکاوسان برده های پرو نیز / خبردار از نثار کام شیرین

دلی کز ریسمان آخور بند شد تنگ / دران خون شکل نثاری جز از سنگ

هنوز آثار گرمی در شرر بود / که او در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو / شد از لشکر و سپاه اهلی نو

زان پس بار خود دهد قدم ست / تراوشهای تلخش ریخ کوی خست

ازان سیلاب شکلی یار اهلی گیرش / لقب غیرت نهادش رجا گرش

ازان رخ خرد رجا کار که داشت / گذار گریه رخسان جگر داشت

ازان پیشینه رجا کار میکرد / درون سینه اش اظهار میکرد

ز غیرت یاد نی هیچ کاری / که آسیبش توان کردن شماری

همه جا غیرت کند زور از جا / خیال گرد کزان شوخ رها

یکی انگاه که عاشق بیند از دور / ز شمع حسن بزم غیر پرنور

دگر جایی که معشوق وفا کیش / به بیند نو که با جانب خویش

چو شیرین آن ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر جگر نیش جگر دوز

بران مانع کاره چاره درکش / که بردن آرد ازو از سینه خویش

وله ایضا

103

ولی هر چند که شیرین پیش میکرد / دل خود آوز در بنی لیش میکرد

ز خسرو همچنان جا در دلش داشت / که آسان مهرش از جای بر توان داشت

چه در طبع کسی جاری کند جا / عجب دارم کزان بیرون نهد پا

ز بیخ و بن در آخر چون توان کند / کزان بر جا نماند ریشه چند

نهانی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند وصالش

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / دلی گفتی عتاب آلوده گفتی

بر انگیخت رخش پرویز از دلاغ / برادر هم در آن داشت گستاخ

بان گستاخ که آن تیر امید / سخنش هیچ میل آشنایی

جدا میشد بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد

زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چه خنجر بلکه زهر آلوده شمشیر

گر کالوده زهری است جانبش / همیشه زخم بار دارد زبانش

[illegible]

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور / نفس تا باشدش کلشن چه حور

کزین اندیشه شاخ سرو پرواز / نیاید شاخ سروش خجالت باز

رمد طبعش ز فلک آسمه دانه / ارم با شد براو چون ای خانه

دو هیکل زیر پای آسمانش / نیاید آشیان بوده خار کش

ز هر قی آنگه افشانند غبارها / کشد مرغ دل در مرغزاری

نه آنجو اطو اگر بر آزاده سروی / کند بازی بمنقار بند روی

ز باغ و راغ در کنج خزیده / سری در زیر بال خود کشیده

دل شیرین که مرغی بسته پرلب / پرش ساعت بساعت بسته تر لیک

ز بس غم شد بر آن مرغ شب آهنگ / سر البستان خبر وحشی قفس تنگ
دگر مرغان هر اندر نوا ساز / غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد آن گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
به هر کاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
نشاط خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد
بیارا از پرستاران چو خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیده بد آشنایی های مردم / نبردم بوی وفا از کار مردم
جهانم [illegible] / عفی الله زان همه پیمان بگردند
چه خیزی رست از آب گل من / دلم [illegible]
تو او را ای [illegible] / [illegible] جای پنهان
مرا آنجا [illegible] / [illegible]
که آنجا پاس آن دلدار دارم / همانا فرصت این کار دارم
[illegible] این شبستان [illegible] / موافق نیست طبعم را هوا این
درین آب و هوا [illegible] / [illegible] نرگس باغش صبا [illegible]
[illegible] بلند و مسکنی [illegible] / که آنجا با دل خود [illegible]
یکی نزهت گهی خواهم شگفته / غزالان هر طرف بر سبزه [illegible]
هم سرچشمه ها پیوسته با هم / بساط سبزه ها پیوسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوشتر [illegible] مرغانش هم آهنگ
چمن جایی برای مرغ بچه بند / [illegible]

[illegible]

ترجمهٔ چهل حدیث از گفته و اشعار ملا جامی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم هر کی را لقب مکلف مؤمنی

گرچه از بن سعی فانی دیں کاهد تا نخواهد برادر خود را آنچه از بهر خویشتن خواهد

هر که در حب و بغض نیز و عطا نبود جز دل بغیر حق مایل

نقد ایمان خویش را خواهد بر محک قبول حق کامل

مسلم آنکس بود به قول رسول گرچه عام بود و گر عالم

که بهر باب بود مسلمانی بارسته از قول و فعل او سالم

نزد آنکه یار از خود نیکو زرد راه ایمان اگر همی پوید

زانکه در رنج مؤمنی باهم نشود جمع بخل بد خوی

آدمی را زهر بدی واید هر زمانی در بیابان مرخلل

لیک در وی صوانی شود صفت حرص بر جمع مال و طول امل

هر که وقت دوست از که رسد نه به نیکی شکر کوئی بابی

کی سکر خدا چه کند تا که شکر بنده را خدا

الرحم کن ارحم

رحم کن رحم زانکه بر رخ تو در رحمت جز از تو نکشد به

تا تو بر دیگران نه بخشایی ارحم الراحمین نه بخشاید

هدیه لطف خدا آمده دین در هر چه هست در دنیا

غیره کرده اکه صاحب ذکر در دو عالم بر رحمت اولی

گرچه هست رحمت حق شامل ذره ذره عالم

با داران در رینده دینار با داران در رابنده درهم

ای که آلوده ای تو شب و روز نا قدر فقر تو زیاد شود

مطهارت مباش تا بر تو روزی تنگ تو کنده شود

هر که نه بار در چها کناه دیگ از وی سیه از چشم وفا

زانکه هر کند با مرمتی ها نگرد با از یکی سوراخ

مرد را هر چه بگه رد به بان عیب باشد در راه انکردن

وعده در و دیه کرد قرض است قرض باشد ادای آن کردن

هر که در مشوره امین تو شد اگر چه باشد امانی روزی

جوی بهانا دارد انجم مصلحت تا نبینی در الحکم دین نه

[illegible]

ای بنده محرم مجالس راز / راز هر مجلسی امانت تست
مکن افشای راز مجلس کس / زانکه افشای آن خیانت تست
سعی اگر بایدت زمایه خویش / دست بخشنده کن و بخشا بیش
کوش اکنون بسازش فردا / در جوار خدا اساس بهشتی
نکند بهر مال دنیا رنج / هر که خواهد کمال بهر دینی
چهره دین مکن بنا حسن دنیا / تا نگاهد جمال چهره دینی
صاحب درمی ما ز ما کرم / فیض احسان نمی رسد هر گز
تقدیر همت گرامی کان ها نیست / که به پایان نمی رسد گنج
ای گرسنه کسب روزی / صبح خیز دلیل فیروزیست
بهر حاجت صباح دیده مبند / زانکه این کار مانع روزیست
کی بمنت کسی بخورد ولکن / هیچ زحمت کشیده دم سرد
غیر یار خدا که منت نیست / آفت روضه جوان مردی
نیست بختا کی که می برد / رنگ بر بختی دگران
سخن زرنگار نادیده / به که گیرد ز سختی دگران

مردها

مردها بس همین کنه که قدم / از مقام ها نهد بیرون
هر چه آید ز روزن گوشش / از دم زبان دهد بیرون
چند گیری مجلس واعظ / پای منبر بی گرفتی بند
اینکه پرسی که بهترین کس کیست / گویم از قول بهترین کسان
بهتر کسی بود که ز خلق / بیش باشد بخلق نفع رسان
یکدل و یکزبان و یکرو باش / تا خدا راست گردد با خلق
زانچه در خود نیابدت باز ابیت / زانچه لایق نباشدت باز آی
پهلوان نیست آنکه در کشتی / پهلوان دگر بیندازد
پهلوان آن بود که وقت غضب / نفس اماره را زبون سازد
نه توانگر کسی بود که بمال / کار پرداز و چاره ساز بود
انچه کز شهود فضل خدا / از زر و مال بی نیاز بود
ای گرانمایه مرد دانشور / گر ترا علم و دین بود معلوم
مستعد را از آن مشو مانع / مستحق را از آن مکن محروم
بخشی نرم گوی با سایل / گر ندانستی نمیدهی نقدم
زانکه در روز اهل ناب مستمع / قول خوش از مقوله صدقه

مرهم آنکس که بهر زنده دلی زیر لب خنده‌ها بمرا ند
خنده کم کن که خنده بسیار صد دل زنده را بمیرا ند
سر زبان هرکس که بی شرف گردی از ره ما دران باشد
خاک شو زیر پای او که بهشت در ره خاکپای مادران باشد
هرکه شد مبتلا به برکو[ئی] به بلای عجب گرفتار است
هر بلائی که میرسد بکسان بیشتر از ممر گفتار است
دیدن زلف و خال نامحرم دانهٔ کید و دام ابلیس است
هر نظر با دلیت زهر آلود که ز شست کمان ابلیس است
هرکه خطهٔ مسلمی بایند از نقد دین گرانمایه
ای بسته که خود نجسته بنشیند گرسنه امی [illegible]
همچو مغز در پوست دیگی تا کی از مغز سر پوست گزید
جهد آنها که داد دستند تا بهم زان وسیله [illegible]
برو خود بروی منزل گیر چون بی حاصتر [illegible]
تا از آن بیشتر که جاخالی دهد از دیدنی بیایی

زیر مُعتنا نَزد دُهِنا

دیدن

دیدن دولت برست ما که که بهتری کس بیا باید
ز نفاق دوام محبت ان شوق کاهد ملالت افزاید
ای خوشی آنکه بعیب خویشتن بنشود هزاران گردد
عیب او پیش دیدهٔ دل تو پرده عیب دیگران گردد
کردلت تو آنگه باید که ترا آنکه دلی بگو هنر است
یار کسی دست همت از چیز که بدبخت تصرف دگر است
تا که در جان علم و عمل تا بدین تو جان افزای
ای عیب ماسالکان جامی هست بهر وصل صد قبول
بنواز فضل حق محبت درین که بدین اربعین رسی بوصول

اتمام رخیته ام بدین بیت
مهل حدیث بتحریر مودم
در یوم یحسب بهر سوال
در حالت افسردگی
این هر بیت ها صد
۱۲۹۴
محمد حسن

[illegible]

در رباعیات

ای آنکه کمال کبریای تو بود   یک قطره نم از بحر عطای تو بود

ما هیچ همه حمد و ثنای تو بود   هم حمد و ثنای تو برای تو بود

ای لطف عمیم تو خطاپوش همه   وی حلقه بندگیت در گوش همه

بردار خدایا ز کرم بار گناه   در روز فرومانده که از دوش همه

ای لطف تو دستگیر هر خودرایی   وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی

بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر   جز در که تو هیچ ندارد جایی

یا رب ز کرم بر من درویش نگر   وی محتسبی بر من دلریش نگر

هر چند نیم لایق لطف و کرمت   بر من منگر بر کرم خویش نگر

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد   مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی   کان ذره به از چشمه خورشید نشد

یا رب ز رخ ایمان همه چون مه کن   قول همه لا اله الا الله کن

گوینده لا اله الا الله را   در کار محمد رسول الله کن

خدایا بحق آنکه ما را همکس   نجدم که نه لشکر مسارم مکنی

مرا لشکر مسار زنده حق رسی   دیگر لشکر مسارم مکنی بخشی کنی

ای

ای لطف تو رحمت کردن همه عام همه   جود و کرمت گشته سرانجام همه

آگاه تویی ز حال مضمر همه کس   کام من دلشده ده کام همه

ای لطف تو در سینه هر صاحب راز   پیوسته در رحمت تو بر همه باز

هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز   محروم ز درگاه تو کی گردد باز

در حضرت حق زاری و گریستن چه خوشست   وز مردم بی کناره کردن چه خوشست

هر دل که در او مهر الهی نبود   آن دل بهزار پاره کردن چه خوشست

الهی رحمتت دریای عامست   وزانجا قطره‌ای ما را تمامست

خداوندا بکار ما نظر کن بجود   که جرم آید از بندگان در وجود

کریما بلطف تو پرورده ایم   بانعام عام تو خو کرده ایم

گر عمل و علم پایه اند کسی   هست بسیار دست نیست کسی

در عهد با جهل بی بها عمل   که بود تا بد قبول از سه یکی

گر علم و عمل نبود حاصل تو   در دوزخ زراین بگذرد منزل تو

چون مهر علی نباشد اندر دل تو   مسکین تو در بهشت حاصل تو

روز حشر که دادگر ... بود   پرسی اول از نماز بود

هر که با دونان نشیند عاقبت ادبار [illegible] کند — با خردمندان نشستن تا عقل [illegible] افزون کند

گر به بندی الیت با زیرکان زیبا نشین فر — رنگ آن همگون نگردد طبیعت همرنگ کند

معتقد امروز چه داری درد دل خویشتن — که بسی از مرگ میترسد در بانش

هر که دانه نفس به نبذرست آن در خاک — ناامیدی هم از وصل به تابش نشست

نیک دیده چنین همی باید مرد — مثل آنکس که گوی نیکی برد

دی با خود به برتوانهٔ خویشتن — که یاری نیابد ز فرزند و زن

بکوش امروز تا تخمی به پاشی — که فردا با جوی قادر نباشی

ایکه دست میرسد کاری بکنی — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

مسلمان گر دان بقول خدا — ز دست و زبانش همه ایمنند

نه آنکس که تسبیح در پیش تمام خلق — به دست دعا نیز ادر کند

مکن غیبت و گو کی کم کنی بدان — که غیبت بد انیت کمرها

چه رنگ نیست فعل او را مکن — مال اکاملت بخون کن

هر آنکس که گوید سخنها دروغ — نباشد گر و عدامی فروغ

امانت خیانت کند زنگ او — منافق بلا خلاف دروغ

قصیدهٔ از قمری

١٠٨ دلا چه مست شدی که بهار میگذرد — زمان عهد گل و لاله زار میگذرد

صفا ز باغ چمن تا نگاه میگذرد — ز دست اینهمه اختیار میگذرد

بلی جهان فنا جای دلشکیت — خوشی است رسم [illegible] نه جای یکدیگیت

محل حیله و مکر و فنون نیکیت — بصاحبان وفا روزگار میگذرد

ببین به تجربه آ که ندم ز کار جهان — خورند خون جگر عاشقان و زنده دلان

بکوشت بشنو ایدر ایمان — برای مؤمن دیندار خوار میگذرد

به عالمت چه دنیا چه روزگار خراب — وفا و صدق و صفا مثل کیمیا

نه طاعت نه عبادت نه امر شانه نه [illegible] — نظام باطل از اینها کنار

جماعتی بنشینند نزد خلق عبوس — کشند بر سر سجاده زار

کنند خانهٔ ایمان خراب بهر فلوس — بهم زاهد ریا [illegible]

یکی بجلوه در آید ریا دعا خواند — یکی میان چو کسی [illegible]

یکی عداوت کنی [illegible] بیدانه — بی [illegible] مو [illegible]

یکی محیل و یکی مفسد و یکی نمام — یکی در [illegible]

چنین [illegible] اسلام [illegible] نام

اگر بشنو رفتار خلق [illegible]

درانی زمانه خ [illegible]

زمان [illegible]

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
[illegible] حسین [illegible] کی استوان
[illegible]

پیش‌خرده … بر
… بهوره
… جهته

بنزد خلق عزیزست اروفی وفضول
بنده همه لحنی احمقانه‌بنی مقبول
بیپسی عل ائیه دیندار با ملی عیار
ذور برند خفا الترولشت بابار
عبار کرنه نشتی نمنصبیی منشان
قو بیت و بد نبوانی لشا خفی بکهن
بسایه جنفهٔ دنیا حریصی بد نشیم است
هم یا جمه تحقیق صدای یا صنم است
زنه طعنه نمیم هم قد ضرب مثل
اجم زنیمی دالئی مجبل
اهی بت لجانه بکنی
دیخون نجحکه برمی
بکرست قدر لوسی
بکر ..
بمیت
…

زو ست حرمت دی کاشی بول بانه بول
اکر نخو نشنه نهنک … میکذرد
دهان مغاره کلوکر دکنی سکم انبار
هم روز زهد مجوبی نقار میکذرد
اکر لجامت اول بمانه نیکتی دان
چو شیر دره صید انتقال میکذرد
چه ذئب کهنه کمین یک غنم است
بنا صلح بیی التوا میکذرد
بانی کرده ابی البطلی بار اجبل
ازانی فیل بزاران هزار میکذرد
بمجلس عرفا میزند صدر منشی
زند مجالم احکامه شراره میکذرد
ربا خور زند دبکینه دزد خلق بدوش
بو جهل اهل ازانی حیله کار میکذرد
زنده شرارهٔ عصیان بعالم لااهوت
زبانه شورش از حجار میکذرد
… ظلمت میانه دکان
… نکار میکذرد
… صلیه دا
… ست

١٠٩

اکر بیان منال و جلال مینانه آ
هو مثال برجس طفل کرد کاه بازیچه
اکر بجمال و کمال و حسنی عزور
برند خواه مخواه تربالجانه کور
اکر شوکت بلجاعت قوی پیتم کو
خیال خام بکنی مرده اند خواهی مرد
بیپسی پلا هنر هنرمند پردلان زمان
عنید ملک موت یکدقیقه امان
اکر نهی مسراز تاج زر نکار کلاه
دفنی که اول افراجل ریدنا کاه
سرای عاریت ابنی خرابه عزت بنیت
مانیان نه دکه اذوق بنیت یک کعبی بنیت
ندانم اینی چه فنی بنیت یا چه مکر وحیل
مکر تو بیی خبر و رکمنی کشاله اجل
بلکیت که نهی میکند سیلی فنی
بانتها برسد عمرت بکی هی
منکو که صاحب عز و جلال جاهم
هزار داد بکنی ز اجل فلان شاهم
کی است شرکت آبا و جد و اجداد
بدا و تو بزبه ملک مال دار اولاد

مدام اشهب کرد عزور میتازی
فلوس هم بنزیک شرمسار میکذرد
هزار مور خطان کشته اند طعمه مور
بنازنینی جبه شمور مار میکذرد
اجل چه ذره کیی بنیاد روشت بکذرد
حیات عاریه مستعار میکذرد
زنده بحرت دانیوی زیر خاکی امان
هنر بدولت زرد اقتدار میکذرد
هزار سالی شوکت در سریر عزت شاه
قبا و تاج زر و زر نکار میکذرد
سرای دره دعنا دار غصه و محنی آمست
عزیز منی بایمه دریک شمار میکذرد
داشتی قبر مهیات عمر مستعجل
سهام مرک عیش دیبار میکذرد
هزار سالی لشکر بدبد سلطانی
تمهم روی زجهت فرا میکذرد
کنم هر انچه در اینی عالمت لحی اهم
مثال باد زفوق منار میکذرد
هم لجاک لجه خفته نیست رباد است
دم تمامت بعد اضطرار میکذرد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین قال الشیخ الاسلام وقدوة الانام سالک مسالک طریقت
وکاشف اسرار حقیقت برهان العارفین وسلطان الواصلین مرشد السالکین قطب المحققین
ندیم حضرت باری مولانا خواجه عبدالله انصاری نور الله مرقده الی یوم القیام
ای زودرس دستگیران را بوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
مونس است در هر گوشه رست از کوشه مرا از جان آمده سینه‌ها هم ز نور مهر تو بریان شده
دیده‌ها هم ز درد عشق گریان آمده عاشقانت بنده الفقر فخری میزنند در رکوی ملامت‌های گران آمده
هر اقدار از شراب شوق خواهم جرعه همچو مجنون که عالم مست حیران آمده ای کریمی که بخشنده
عطایی و ای حکیمی که پوشنده خطایی و ای صمدی که از ادراک ما جدایی و ای احدی که در ذات و
صفات بی‌همتایی و ای خالقی که گمراهان را راه نمایی و ای قادری که خدایی را سزایی جان
صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را از فضل و رحمت آن ده
که آن به که ما را که و مه یا رب ... الا تو رحمت جان ده درد هر را درمان بر درمانی
این بنده چه داند که چه میباید خواست داننده تویی هرچه تو دانی آن به الهی عذرها را
بپذیر و عیبهای ما را بپوش الهی عمر ضایع کردیم و بر تن خود ستم کردیم شیطان لعین را شاد کردیم الهی از خطی

و از پس راهم نیست و دستم گیر که جز تو پناهم نیست الهی چون ساعت تقصیر و نفاق
یکسان است آلا از کرم تو غم است چه جای شادی رستن الهی برسانم از بدی خود یا از
نیکی خود الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم اگر جویم
رضای تو جوییم و اگر گوییم ثنای تو گوییم الهی بنیاد توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی‌آب
مکن الهی بر سر ما خاک نثار مکن و ما را به بدی خود گرفتار مکن الهی از هر دو جهان محبت تو
گزیدیم و جامه بلا پوشیدیم دیگر طاقت ندیدیم الهی میغها به هر روز بیابان جستم قدر تو گران
می‌گیرد مردودیشان و فقیران بگیرد الهی تو کرمی مگر ان جستم در مطیعان می‌نگری در ما عاصیان نگر
الهی هر کرا داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را بباد مستی بر دادی الهی هر کس از انچه ندارد
مفلس است و من از انچه دارم الهی اگر طاعت بسی ندارم جز تو کسی ندارم الهی بی تو
جای شادی نیست و جز از در تو آزادی نیست الهی هر کس ترا شناخت هرچه جز تو
بود همه را بینداخت الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی ولی او در
کار تو جان بازیم و جانی ده در کار بجان الهی یقینی ده که در آز ما باز نشود الهی دانایی ده که
نیفتیم و بینایی ده که در چاه نیفتیم الهی طاعت خود مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت خود مگوی
که تاب نداریم الهی دستم گیر که دست آویز نداریم و به پرهیز گریز نداریم الهی مکوه دادره
ده در اندوهیم و هر کس ... در رسوا کردیم الهی عقبی ده از دنیا بیزاریم و توفیق ده در دین
استوار شویم الهی تو بی‌نیاز و دیگران نه هستند و تو نوازی و دیگران نه هستند الهی تو بساز کار من

و شکر بگزارم الهی دلی ده که در طاعت افزون کند و توفیقی ده که به بهشت رهنمون کند
الهی علمی ده که در او آتش هوا نبود و عملی ده که در او آب ریا نبود الهی دیده ده که جز
ربوبیت تو نبیند و دلی ده که جز عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده که حلقه بندگی در گوش کند
و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی با سلامت اگرچه بی سامانم و جمع دارم پریشانم الهی ظاهری داریم شوریده
و باطنی داریم بخواب آلوده سر داده‌ایم بر آتش و چشمی داریم پر آب الهی یافت تو آرزوی ماست
و دریافت تو نه به بازوی ماست الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت در آب ده
الهی از گذشته تو خجل نباید و از نوشته تو که گذشته تو نکشتی شاد است و سوخته تو لولوی چه شود
الهی ما در دنیا معصیت کنیم و تو بر ما ستر کنی امروز که ... دیگر تو بهشت دهی شاید و خواهی
قیامت اگر بعقوبت کنی با ایشان تو انده دهی و دشمن تو شاد شود الهی چه شادی بود که چه
مده در اندوه بر جای دوست چه ... الهی اگر محبت نداریم و اگر نصاعت نداریم و اگر
سوز طاقت نداریم همه مفلس نیم چه مایه و همه محتاج بی سرمایه الهی اگر یکبار گوئی بنده من از
عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاسی بخت نیست از مستان کیست و اگر عبدالله مجرم است از مستان است
الهی چنین در تو نگرم پادشاهم تاج بر سر و چنین بر خود نگرم خاکم بلکه از خاک کمتر پیوسته دلم دم از
رضای تو زند جان در تن نفس از تو زند اگر بر خاک من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند
الهی چون باکا لا استغفار باید که تا با کالا چه باید کرد الهی کفر نکند که ایران دادی و کفر نکنیم
و نگذاشتی الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد گندم که داد را روزی که داد الهی چون جاهل چه گویم

مهر قلم تاقم ز

چون ناظری چه جویم الهی همه دیدنی و دیدار ندهی مپسند الهی چنین که ما همه گنه کاریم از خوف
مینجواری پس از این بها ها مفلس چه مینجواری الهی همه خواهند در تو نگرند و عبدالله
خواهد تا تو در وی نگری الهی عمل در خود برافراشتی بنگر بسیار کنم چه چنین آخر عفو اگر که در دل
شمار کن الهی امروز بدین مطیعان چه کار است دگری در همه را تو رسد چه معرا است
الهی اگر دریای عنایت تو موج زند خیانت چه پیدا آید و چون بخشم رحمت بنگری گناه که بماند
الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان پس بیامرز رایگان تو خدائی نه بازرگان
که بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر
بطاعت بخشی این بیع بود لطف عطای تو کجاست الهی هر گرا خواهی بر اندازی بما
در اندازی الهی اگر در بهشت چشم چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است اگر چه
مکنا و فر خوش خوش نسیم است و دم جان بخش چنین کو بت ندارد مقام خوب و لحظات
فردوس دلکش روز شب کو بت ندارد الهی اگر نفسی بر تو برآرم بجز در قصور کی نازم
الهی حاجب نیست تا بر رسند و زاهران مردم ارشد الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار
نیستم و اگر به بهشت خواهی بی حاجت تو خریدار نیستم الهی و ما بدرگاه تو ابجدیست
چون دانی که بنده بچه محتاج است الهی کار که عبدالله خاک بعرش بانامش از درد فر
وجود باک بجوئی در آمدم و نبامد ازین کار امروز گرم شد باز آری فردا
بر دم تحیر از در اسرار نا آمده بودم اگر این لطف داری الهی همه از تو ترسند و عبدالله از

خود زیرا هر از تو همه نیک آید و از عبد الله همه بد الهی اگر همه عالم را باد گیرد چراغ مقبلان کشته
نشود و اگر همه جهان سیلاب گیرد دریاغ بندهٔ شکسته نشود الهی ابو جهل از کعبه می آید
و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است در باقی بهانه الهی نور طاعت است و کار بعنایت
انجامد غایت الهی با مشته که با شکستن کلیسیا یا مشته الهی توانگران با زر و سیم نازند و
درویشان با تحفه قسمت نازند الهی دیگران مست شراب اند و من مست ساقی مستی ایشان
فانی است و مستی من باقی مست توام از هر جامی فارغم صید توام از دانه و
دام فارغم مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ور نه من از این هر دو جهان فارغم الهی اگر آزاده خواری
ابر رحمتی او روان است و الا در کجا هی سر در بان است الهی در طریق دردمندی
رحمی و لطف عصیان بر فرق ابلیس تو بنهی از او مرا بر لب بنهادم لا در حقیقت تو قسمت
الهی روز لقاست لا مجستم و خود را می یابم اکنون خود را می جویم و لای یا بم از صبح
در صبای بی خبر بودم انجام دو عشق تو بودم هم روز از انکس نه بینم همدم
شبهای تحت نشست آیش و چه کم الهی بنجز خود اکنام و بر بجا ها که خود کو ام حوا
خواسته از استاع چه خواهم الهی لا شد اگر نه بینم از در دم بنهادی مسا شر
الهی حیف که را یار است و سنگ را دیوار است و عبد الله را یار تو می چه کار است
نی ز تنگ دل تنگ صیف از رحمت تو نومید نیم الهی حیف آتش قلاق از نبی یا آتش دوزخ
چه کار دارد الهی بکش آن چراغ افروخته را و مسوزان این سوخته را و مدار آن همه

دکلان لعنتنره

و آن ذر این بنده افروخته را الهی هر بیابانی که نشسته تر بود بر بام عبد الله نهی و دلی
دلسوخته تر بود بر مقام عبد الله نهی الهی تا تو را شناختم بیگانه داشتم و هیچ تو را شناختم نا تو را شناختم بیگانه شدم
چه گم و چه دانستم تو را شناختم بیفکند الهی مجرمان تا تو دانی و کرمت آن صفات تو جانی
نقادرین می توانی الهی این جاشنی مردادی تمام کی و این ترباغ در دلهای با یدیدم کی
یارب نیم آنچه که می خواهم افزون از آنها پادشاه می خواهم اگر کس زر و تو حاجتی نخواهی
آمده ام ز تو تو را می خواهم ای عزیز و دنیا جای عبوراست نه شهرستان سر در پای است
بی اقامت و سامانی بی استقامت رحم اینستی بی هم آرام است اطلاق و لهو آلام ألم
خانه محنت و سرداد بلیت رنده است بنیاد بلیت چرخه جانور تلخ مهر نشست یار زده
شقیق تلخ زده است گرچه غفلت نهاده است بیلقوم لطف یار بد بساطی است خود نشان
دان هست را و بر است مرتکب شیخ ابو سعید ابو الخیر است گذاشته القیامت
هرهم طالب لین زلیلی بر قات متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری کن بگورستان
و غافل مباش چون گورستان بنفشه او با گذشته بنفخ روزگار خفته و در آن نازنینان
صد هزار در هم سعی کردند و کوشیدند و در تا به خرج و امید خویشتند بند ما یدها نعمت
خوردند و خمهای زر و سیم کردند و کمر مرصع بر میان بستند و کلاه جواهر بر سر نشستند و در
تختهای زرین نشستند و لعنتها کردند و حیلها نمودند و لعنتها زد و بند غایب می رفتند
و حسرتها بودند و انبارخانها انباشتند و غم دنیا می خوردند آخر رفتند و همه را

دنیا را ثباتی و بقائی نیست چنانچه حضرت پیغمبر

و تعزیه خوبی وارد و حال ما پریشانی نیست و بر کهنه‌های ما پشیمانی نیست سوار ادبیرا و در حال کنید
نگاه به نه از نام ما خبری و نه از اجسام ما اثری ابدان ما ریزه و استخوان ما پوسیده جوان ما خراب
و منزل و مکان ما سراب و بستر ما دیگری را باب و یتیمان ما از خانه غایب رخت‌ها ما خاک
خفته و کلاه روی ما پژمرده و لب‌ها بکور امتحه و دندانها در لحد ریخته و دهانها در هم شکسته
و تمام اعضای ما از هم گسسته و آتش حرص ما افسرده و مرغ روح ما از سر پریده و سر حسرت از خاک بر
دمیده و ما در خاک تیره و شما در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب ای عزیزان
خردمندی این است از دنیا بردار و دلبستگی نگذاری و پیش رحلت دنیا جای کهنه زاد عقبی

دنیا را

دنیا را ثباتی و بقائی نیست چنانچه حضرت پیغمبر در باب دنیا چنین فرموده اند ای انسان
از جناب عصمت بیدار شدند و ترجمه بعضی از آن این است که هر چه ما سفر از این دار فنا
نکرده ایشته با شما مقام ما بود ما خود نگذاشتیم هر جا که هست ای فرزندان ما و اولاد
ای عزیز قیامت را فراموش مکن و از معصیت بترس اگر در ظلمت آیینه سرای راحت
حساب امروز مکن فردا چه حاجت هم اکنون ظلم مکن که کل من علیها فان است از تو
تخت تا تخته کم تخته تابوت حتی نجاری که به تخت زحمت کشیدن از حق فراغت
میتوانی بکرد آنچه بدانی احتیاجت که ای هنر با چند گاهی فاسد گشت از عصیان
هر راحت کسانی و زر و فساد انگیز تو به هر حیله فنا شدنی روا است زر و زن و رزق
خلق ای پسر انصار که قضای خدا باشد راحت ای اهل جاه به بازار گاه در مسجد
هر گاه شب و روز در گناه دنیای ما آباد و دین ما تباه نه شرم در جهانی و در دین ترس نهانی
ار گور تو نیای آنها که ده دلی عمر ما بکار است و عمر کجا است مرگ در کمین و مقامت
در زیر زمین و بازگشت تو به رب العالمین در جهانی لا یعقل و در پی تماشای دنیا
در دل و از خوف غافل دلا در کار حق می‌کن لغزها در بلا تومی غم
خطرها که از جناب عصمت چشم ما نکوبش هوش تو گوش خبرها نظر در حلق
گورستان فکنده رنگ نیز بلا جمله سرها که شاهان مرده در خاک
گرانیشان در جهان مانده اثرها چه در پیش است مرگ ای پسر انصار نمانا جهان کن در سفر

بدانکه دنیا را از برای ترک دل آدمی را از بلای ترک راحت باریک و جای است تاریک وای
بر کسی که چراغ ایمان را کشت و با مرد ظالم برگشت مکن ای [illegible] فقیری شیر بردن تا ناله فغان ناله مظلوم
ملک یک انداز زیر تیر شست ستمهای اگر نیز تیری زنی ز سوز سینه بیر ناوک اندازد صد بر می کن
از آن ناوک سحرگاهی که گر کار شد زد زنی [illegible] وقت نیم شب گدای الهی هزار
هیچ تو از خانمان در اندازد هزار جوش [illegible] تو باده گرم قصری چه موم بگدازد
تا زبر سر مظلوم ساکن ای ظالم که دست خشم ایام بر سرت تازد اگر [illegible] بکند [illegible]
جگر [illegible] در جهنم انداز در زنجیرهای سنگین [illegible] اگر [illegible] زنده کار نوازد
الغرض جهدی در مردی تو بی بلکه صاحب دردی تو بی همت در دردشان و بر کسی [illegible] ایشان
بلکه رخنه‌ها تو زده [illegible] دنیا بر دست [illegible] و بار نگاه کن که کمان است و عادت شیوه ایشان
این است همیشه [illegible] را بجا زباید خواهی در دل زمانه مردی کهی و بدر
در جهان صاحب دردی کوی [illegible] شبان نگرد مردان بر گرد مردی کهی صد کعبه مردی کهی
الغرض بر [illegible] حق تعالی در باطن کعبه بنا که او از جان و دل است و در ظاهر کعبه بنا که وی از سنگ
و گل است و آن کعبه [illegible] است و این کعبه ساخته ابراهیم خلیل آن کعبه منظور
نظر سبحانی است و این کعبه از [illegible] است و در [illegible] خدا که کعبه آمد منزل [illegible] کعبه صورت است و یک
کعبه معنی تا توانی زیارت [illegible] کن [illegible] که کعبه باشد که دل الغرض دنیا نه جای آسایش
بلکه جای [illegible] است [illegible] راحت است و [illegible] راحتی [illegible] است ای جان من [illegible]

همتش

همتش همه آن است طلب دنیا رنج و راحت و طالب عقبی [illegible] و طالب مولا سرور است
ای طالب دنیا تو بیکار رنجوری عقبی طلبا تو از حقیقت دوری مولا طلبا تو [illegible]
داری و بدر در جهان مظفر و منصوری بدانکه هیچ چیز از خود بر بدی بد و [illegible]
دیگر اشارت را بدین راه است [illegible] از این آگاه شو الغرض اگر طالب راه
پاک کن دل [illegible] باش و خاک [illegible] باش [illegible] و شکسته باش و
خواهی کش و سوی شکسته را بدو دست دارند و درست را بدو [illegible] اگر داری
طرب [illegible] و اگر داری طلب کن شرط است که هیچ خود را [illegible] آدم [illegible]
تر از [illegible] هر [illegible] کم کند [illegible] کم کن [illegible]
خاریش بار باش [illegible] بار [illegible] از کار [illegible] از زبان [illegible]
کار اسلام است و جمع [illegible] کفر تمام است [illegible] با اهل [illegible] است
صحبت با اهل [illegible] است و صحبت با اهل [illegible] است [illegible]
جهال [illegible] آن آتش سوزنده [illegible] با همه [illegible] صحبت [illegible]
صحبت با اهل [illegible] الغرض [illegible] دست عارف [illegible] از آن [illegible] طهارت
و معرفت او [illegible] شکسته [illegible] و اگر در دلش غیر الله طلبد هر آینه در اجابت مراد
بسته گردد خواهی سخن ز جان اگه شنوی ابرار [illegible] شنوی کم کن
ز خویش تا توانی ز هستی خویش سخن همه آنی انا الله شنوی امروز ایشان [illegible] نهایت

و مقصود خداوند خانه است کار نه روزه کند و نه نماز گذارد … کند و نماز زنهار

در رعایت دل درویشان کوش و عیب همسایه مپوش و دین به دنیا مفروش و بدانکه … ده خصلت شعار خود

ساز … در دنیا و آخرت کار خود ساز با حق به صدق و با نفس به قهر و با خلق به انصاف

با بزرگان به حرمت با خردان به شفقت با درویشان به سخاوت با دوستان

به نصیحت با دشمنان به حلم با جاهلان به خاموشی با عالمان به تواضع از حضرت خواجه عالم … شنیدند

… مانند … دنیا … چه گوئیم در حق چیزی که محبت آلوده … [illegible]

و محبت … العزیز … نفس در … [illegible]

یار کن … از علم … و از علم … نادان را … نفس خود را

مرده … جاهل اعتماد مکن خودشناسی را سرمایه بزرگ دان و در همه کاری از حق طلب

… از دشمن روی دوست … و از نادان مغرور اجتناب کن ناشنیده و نادیده انکار

… نادیده … مباش و … اندر ره حق تصرفات … چشم بد …

… مکن … بنده خدای … خود را … [illegible]

قول را … [illegible] … نخواهند … آنچه …

مغرور … آنچه ننهاده باز مگیر … خود را

با … بساز … همه کس … خود را از

هیچکس … دریغ مدار از … نفس حذر کن و … اگر … باشد خود …

با ناشناخته

با ناشناخته رفیق مکن برای اندک غم … مخور … خدا … از … شناس خود را

ز مال عاقلی ساز … دنیا و آخرت را … مخاصمت و با ناشناس … طاعت مغرور

مشو عمل خود را … مبار … و … عمل … کس را … نفقه زهر

خشم … از طاعتی … آب … از … روش

نشنیده … چه گفته است … فروش … فروش … العزیز

از نادان … فراهم کش سخاوت پیشه کن با جاهل منشین و فخر … کلیم خدا

راضی باش … اخلاف … آزار باش آنچه … تکبر … انداز

اگر … خواهی … اگر … طلبی صبور باش … پیشه کن از آنچه

لاف مزن … عیب … کسی … خود را

در حیله خلق … خدا از … دیده نباید … دید

همه کس را … خدا ای مؤمن … نیکویی کنی … دل

کس … بنده حریص مباش … مال را

عاریت دان … را غنیمت شمار … هزار … دشمن

بسیار از مردم … قرض مکن … حرمت خانه داده … را

نگاه دار … فخر مکن … باش زبان را از فحش نگاه دار

و مردم را … گذشت … را … ده

نیاز مندانرا از زنش ملکی و درویشی ملاذ تا امید بسیار صاحب برادر آموزی را

بزرگ دان و تمویه خود را از زنهای بسیار مردم او در بدی بد مکن و حلق را بخود

امیدوار کن و عقوبت با بدان کن و کرم نیکی کسان باری مکن وفا از جوان مردان

طلب و درویش خود را افتاد مکن مرگ شو تنها و انده تنها و هوای نفس نیکو بدانکه

رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهد و از قسمت بیش میخواهد و ازان

دیگری را از آن خویش میخواهد ای عزیز چون روزی تو از روزی دیگران جدا است

دین همه محنت بهر چه حاجت است چه از کیسه بردار زنهار و مهر از دنیا بردار

بر اسان شو دای بران کی بنگه رود زیر ست سرورند و شب و روز فسق فجور زنند

و صبح در خواب غرور رند و نمی دانند که از خداوند ... رند ... از اصحاب قبور زند

عمر بیغم و بیغم تو اس می گذرد هر لحظه ز دیده اشک خون می گذرد روشن چشمه و زور

ست تا حاجت خمار اوقات عزیز های در هیچ می گذرد ای عزیز در کوی ... بیش

در جمله نیستی و در سر ایستی پس ای عزیز خدا را که پیر ستی فدای بر نیاز خود بر

صد هزار بسته و ما ... کفر ... سهارت ... قرداد

کند قار کامی ستی ای درویش اگر طالب دربارست از نیاز حق حق

نیاز است اگر دنیا راه است و از بدی ما با ند ... هر اس ... نماند

ای عزیز بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر ... زنگ ... است

دو فصل در بیم است

و وقت در تغیر است و عمر در تقصیر است وی رفت و باز نیاید و خود را اعتماد

نشاید ما را غنیمت دان در بیاید و ای بر باد از ما کسی را بعد ... باید

بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است یکی در نعمت و بی ... در قسمت و گاهی در ...

غایب الهم ... است و نشان ان چهار چیز است یا عصمت ... اول یا توبه در اخر ... بیمار

بیدار و ای ... بی یار سه چیز است در سه وقت از ما ... در وقت ... رو

رسوا در روز ... دراد و ... ای عزیز حق سبحانه تعالی ... است قبول

بر داشت ... را گذاشت ... سیاه در ... بجای در گذشت

طوغان شاه در خدمت شیخ آمد و بقدم او در افتاد و گفت ای محترم ... ای

یگانه جهان حقیقت خدای تعالی بر من رحمت کند با نیش کفت ای قطره

در ترازو ... جند ... برای گر ... طوغان شاه گفت ...

... ش کفت ... آمد ... مولا ... الضعیف کند و ...

... ضعیف بکند چه ... که با این کار و چه توان گفت ... ابرار

یا از رحم ... کشته و ... در خانه امهات ... موکلان سبحان الذی کرد

بر کی کشته لطف او کوید ... قهر او کوید بر ... ازان ... و ... رفع

... و صحبت از ... ... میدود و ... رسد ... دیگر ...

ازل ... علم ... گاه در ... گاه ... علم ...

وقتی در همه عمری حرفی شنود و در آن بحث و کسی را توفیق بدارد همه را مدد بود

و آمدن اولیا ولد نمودن این سخن ها بود در کدام یک باب و دانه بود در بوته ها آب

از چشم در صفا چه بود ها و ختم لطف الهی ها الرحم ها دیگر را رنگ و جهان و آه و سلطان

هر برابر تو آتش دل و دیوان ازل احتیاط ما چه سنجد هیچ بقدر الهی همچنین زاهدی کوی کدام

کرد جهان ازل هر کجا را در بهاران تیره ماه ان بدرود آن چه بار خدایان اند

می زند همت چیز تمام هشت جهت زان مرو بی ستدن ازل تا ابد بیرون نباید

و آنکه ضایع شود هر دل و جان در ضایع ماند در جهان ازل عنبر تسلیم رضا انصار

کو بقدر بر جهت مرد باجر راه چه گوید مرد میدان ازل از عزیز کار کن تا کار نو

در رزق از خدا داد ما کار نشود هر که او تخم گناه کارد گناه کار فریش بیش آرد

اگر از دل بر دل کن زیشه گناه را نیاوری هیشه جای خود کن در زنده و برادران

مهر را کس سر که در حکم سلطان ازل این بود اگر گناه از خدا است بنده عذاب حاجت

در دنیا باری هم در آید و اولیا باری هم جا که ظاهر ش را بد در راه خود

هر که بد شود در رنج نفس این هم هوا و هوس زنهار کوی نقش بند کار دل خانه است

دل هر کار چه بست هست عقل را مقصود تا بانی منصور حضرت حق تعالی

هر که بدار کرا در چه از این سجاده ام با کار بازم خواهند دمیر اند بار بارم

خواهند طاعت ثقلین در میزان کرم که گناه امروز مکو شید تا فردا نکو بند گناه

ای کار ازل

این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است هر کار باش که کار دان هر کار است

دار در پس با پی کار در آنچه گناه است از عارف در جهان نشان نیست و زبانی بر از معرفت زبان در

دردها نیست ابر اسم از آن چه پایان در از درش هر است و از آن چه بود ابر اهیش

هر است این کار بعقب قوم است نما دانی مو صفا کرم است شیر خیز فتا قیر

بر ما قیامی کرد دلش اگر از تو نقص گذشته است اشک را چشم زاد هر کرد سفر

روز نزدیک است ای نه شو ملک شی این آنکه نیکی با ایمان کانگ بشی نعمت خوان

و شکر لذت این جهان است و محنت کشیدن به صبر ملک جاوید ان است کتاه

دلبری بکن حق صبور است و خویش را غرور بد در صحه عقد است و دل در حیرت او بنده اند

عیبی در است میدار شو در مقام طاعت مکاه شو اول اشیا شو آخر تباه حق

سخن تو دنیا را باید و حقی بار است و کلف آنجا بند است و آخرت را باید

این لشکر عطایات دخول الفقیر بار است و کلف هم آن هاست اگر بار در آسمان

در بند او دار نما دانی مشغول بر که مردان مردان در سفر تابه ها برده اند

تو میدهم هوایش به رندان بالله نوش تا که ملک خرد ش منزل رسیده اند از عزیز

شانزده چیز باید بنده که دوست را شاید اول جهد با حاجت دوم صحبت با

سیم موافق باید با مخالف چهارم نشستن باید با ملامت پنجم کفش باید با

ششم یاری باید با عداوت هفتم عشق باید با تهمت هشتم دیده باید با امانت

نهم شناختن باید با جهالت دهم خوانندن باید با عبادت یازدهم فکر را باید

اکثر مردم قدر تن را بعد از مرگ ادراک کنند

[illegible]

بشارت مرا آنهم هم نفس باید بی خیانت سبز و هم لقمه باید با حلاوت حوالقهم

از درست عرش آید و از تو غفلت بار برده هم شب نماز باید و روز در ریاضت شبانروز هم

همت صاف باید و دل بی ریا است تا کار آخرت کعبه گشاید ای عزیز هر که بدانست

در قسمت بد کار را از پیش غلط کرده است از عیب بری است و هر که بدانست نیک و بد را

بار او از غفلت بری است و هر که بدانست که در قسمت روزی بدی نکرده است از حسد بری است

و هر که بدانست اصل او از خاک است از کبر بری است و هر که بدانست در قضا

موی خواهد برسد از غم بری است و هر که بدانست که از آسمان خبر نخواهد است از حیله جو بری است

و هر عبادت خود شناخت از تکلف بری است و هر که نور اخلاص یافت داد از ریا

بری است ای عزیز در این راه مرد باش و با همه مرد باش کار خام مکن و در کمین هوا و هوس

مقام مکن دل خلق منه در توجه کوی دل حق بنده رسته کوی برس اگر کری از خدا

برسد اگر برآید روی خوش باش و اگر به هوا روی عسیر باشی دل بدست آورده باکی باش

ای رهنشین سرو بندارم مرا در سر مرده دل ای حق زخم تاب ندارم مرا از تحفه جز بده

ای درویش نیاز بسیار کهن کار بر زبان است و درون را افزون از آن است آشتی حرفه از

برای آن آشتی ج گذاردن تا شادی جهان است و سنگی کار جهان مردان است

دل بدست آرد کار راهان است این شنیدن چه برکار کافران کشت دقیقه ها

یکباره ناندادن سه قرص نان جوین است خدا اکنون نظر ناف سار آنی

وگر نه تو بیاید آنچه برای آنی خیانت عمارت باشی نه خان باشی برخای اگر تو خاکی را

ساحق

شناختی حاله بنده هر دو جنس عیسی در نوبت دیگران را ملامت مکن و جمع زاد

طاعت بداری دعوی کرامت مکن هر نعمت در آن شکر جهانی است و هر شدید و بلا در آن

صبر نیست زبان زبان جاودانی است و هر ابتلایی در آن اخلاص نیست و کلفه بهانه است

و هر طاعتی در آن علم نیست ضایع کهن زندگانی است بنده که رعایا ای

حرام است و چیز او را بنده باشی عالم را علام است اگر از نفس و دنیا بترسی و لطف

احد بوتی لقمه خور هر جا که صحبتی کن هر جا که فرزند خواهد اختیار کن خطایی اگر چه

الفقاف الفقاف انداند صحبت الفاف انداند در انصاف کیست

ای جان تو در پی کشته کرد شمس که از جمعیت لیلی بیابان رود زار از خرقه دور عشق

صد جان بمقدس و مطهر بود ای عزیز در این راه اگر به نقدی باید ز ناله مجنون دل

هر درد باید با دامن هر چه تو نام تو توان گران است و در کعبه و بتخانه تو عجیبه

هزار دستان های کنز ورد رهبانیه که اگر حاضر باشی اگر ناظر باشی آگاه

حال اسرار تو خواهد بود مگر بار در جنس خواهد بود آه آه از افتادست راه در باره

آهن از تیب بیاید ره دیگر تا کرده از مصارف و در از نیاله صد

و بیدار رجاهم جا بند کالبد جا بندی بیدار بندر اندار

ای طالب چه دلی عشق خدا کن در غیر او نظر رحمت حمالی کن از خیمه علی تو

حکایت شنو اگر خواهی در دل که حضرت او اشکال حقا که تو رو دولت در آستان

۱۲۸۱ هند اندر تو ز هم ضرار اندازی ملک و عالم از تو که گز روی بیچ چهد از خاطر

یک هوا اکنون الضمار یا به روز شب روشن آری چه بیخ نفس سلیمان گیر اگر [illegible]
در اینها را به شناختند لیکن ش و کری به [illegible] بخشند ای عزیز الاداب و طمع از
دیگر طمع طمع کار که نهادی اسیر او گشتی و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی یک نان از
منان طلب از ده نان حاصل نیشه برای عزیز از ده نان امید ز قوت گیران
قوت جان بخواه ستان خورد حاجت ده ای هیچ وقت ز دکان هر نان
یکس نان بخواه دادن عزت است و ستدن عار دادن حکمت است و طلب
شفا بیمار و هر که بر چه بنده به بر چه خنده و حق تعالی مستحق را به بند و طلب علم عزت است
و طلب مال ذلت است علم بر تاج است و مال در کهدان بنه اگر میخواهی از آن بخواه که داند
و میخواهد و از آن بخواه که نداند و میترسد که بخواهی ای عزیز در لطف و کرم باز است
و در آن هم غفلت باز است تو راه غرفه از آن نه نمودند و ره [illegible] بر او بگشودند
ای عزیز برای چه بنداده سفیه است و برای چه بنداده کفیه است در هر [illegible] بحسیم
حقارت نظر مکن تا بر تو هم بحسیم حقارت ننگرند زیرا هر که هست درویش
پادشاه [illegible] بنگری ز کار اهل جوهر ند افضل ایشان [illegible] صحبت در
خورد و خواب جمع باهم برابرند [illegible] کار [illegible]
است [illegible] ای درویش صحبت خلق را در دستدان [illegible]
نه در ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدا [illegible] از ما [illegible]
و معنی [illegible] حقه [illegible] در راه [illegible] معنوی [illegible] ظاهر گرا [illegible]

ملا سلطان است

ملا [illegible] ستان است [illegible] از دل گرانند و رها نیست آنکس گران است
نداند گران است هر چند گران است [illegible] جهان است آنکس گران است
نداند گران است و [illegible] گران است [illegible] گران است [illegible] ای درویش
[illegible] باش [illegible] اگر [illegible] باش [illegible] جان خویش
دیده فرو کن بر جان خویش [illegible] امروز [illegible] امروز
[illegible] است ای عزیز در ظلم [illegible] و از آه مظلوم بترس [illegible] ظلم [illegible]
از [illegible] است و مظلوم [illegible] است [illegible] ستم [illegible]
اهل دین است [illegible] غضب الهی در کمین است [illegible]
هوا خواهی [illegible] از [illegible] هوا خواهی [illegible] از [illegible]
میدان [illegible] خواهی [illegible] ای عزیز از [illegible] یاد کن و خانه [illegible]
آباد کن [illegible] در کی بندند و [illegible] از تو جدا شدند کار [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] صحبت [illegible] نماز را [illegible]
و صحبت [illegible] حق [illegible] را از [illegible] اهل روایت [illegible]
بحقیقت [illegible] صحبت [illegible] نتوان [illegible] ابد [illegible]
حق آن خدا است [illegible] عالم را آفرید و [illegible]
[illegible] آفرید [illegible] علم [illegible] است [illegible] علم [illegible]

سرّ الهیست لاجرم بر همه واجب است که تحت شریعت باشند و لباس تقوی پوشند
و در عبادات کوشند از حوالت عذر خواستن چه مرد راه است و عذر قبول
کی او را [illegible] است از انسان طلاّی بار [illegible] آید عبادت صحبت
از حقیقت نفس و شریعت حجت چه برای حقیقت حجت نیست که بی شریعت
حق از انسان است [illegible] شریعت که حقیقت اسباب [illegible]
حقیقت دریا است و شریعت کشتی اگر کشتی در دریا نشیند [illegible] بالا
در دریا [illegible] زنده که ماهی در آب است
و زنده [illegible] از شیر شریعت را اسنا باید و خلق را [illegible] بیاز دارد
پر [illegible] معنی از آن مطلب طالب و امداد این مقصد
حاصل از حال رسیده اول کار حجت دیده این کار حجاب حال
حجاب طالب اول این کار رضا است و آخر این کار دفا است [illegible] کار
بقا است [illegible] حجاب و بقا حجت [illegible] حال حجاب [illegible]
از خود رستن است [illegible] حقیقت [illegible]
با عشق حجاب [illegible] اگر این در نگر دریا
تو [illegible] از خود بری تا با تو تویی است نی در ماتم [illegible] محجوب
مدام [illegible] چشم خود را چشم بد را دوا است [illegible]

چشم خود را

چشم خود را دایت آدم را چشم

چشم خود را دایت آدم را چشم بد برسید مو به کشف با قیت [illegible] چشم حق
رسید ملعون ابد گشت و قال خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم گرفتار لعنت شد
و علیک لعنتی الی یوم الدین را سزاوار شد کار [illegible] از خودی بار [illegible]
[illegible] پس [illegible] از آن پیش آید اگر روزی صد بار [illegible] که از خود [illegible]
جمله از خود [illegible] برسیدی عشق آید شد جانم اندر [illegible] باز
[illegible] اجزای وجودم [illegible] نام [illegible]
[illegible] اد است اندرین خویش [illegible] است [illegible]
کس [illegible] از خود [illegible] کام است عاقبت خود را فرا [illegible] کار [illegible]
در [illegible] و [illegible] و [illegible] با [illegible] کار [illegible]
و از دیدن جان کار مردان [illegible] حق را [illegible] شناخت و خود را
دانم [illegible] زنده است [illegible] جان مرد را [illegible] دور دلار
[illegible] در [illegible] با عاشق [illegible] او را بر دار [illegible] در [illegible] افگنده
عاقبت از [illegible] لا الا [illegible] و [illegible] است [illegible]
رسم این درگاه است [illegible] قطره قطره می بارد و [illegible] دریا [illegible] می گذارد
اگر [illegible] عشق حلاج [illegible] و اگر [illegible] او [illegible] جان می [illegible] حق
به [illegible] از [illegible] را به زندان بردند هجده روز در زندان باند [illegible]

به نزدیک او رفت و گفت محبت چیست گفت فردا بیا تا بگویم چون او دیگر
منصور را بپای دار بردند گفت فردا آمدم جواب بگیر گفت اولها ثبات و آخرها
چنان اول درسن است و آخر دار و اگر سری داری پا بر دار ازانکه تا او را این دست بر ک
انجا بی خبر رسیدم صد تحفه دهم کنون اگر بکشندم سخن حلاج بشنو اما نه
قبول آن و نه الفاظ و حرف ترا القبول والا ذره کار عبدالله چرا که پیدا اند
این است علم پیش از این هیچ نداند اله را نه بعرش حاجت و نه برش قصه
تمام شد دیگر چه میبری آن حقیقت که عبدالله را معلوم است علی الدوام
یک قدم موافق در ره مومن هم در دم داند چون اگر خود المباحی از نامک
دانسته طلب کردم احمی را اسمعیل معصوم و در حقیقت کوشید اگرچه کوه بار کو موا
پیشانی در پیشانند و دیده بان اینکه تقدیر اگر نوبت کوه از ان ابر
ریختها آن چنان بر داشتند در بیابان ها ردی از راه سنگ و انداز هر سنگ را گوهر
دست بودی و نیاز ز دنیا او از شهر بالا نشان ز تو بود نه در قوت کامرانی بانشق
اگر تخت دهی صبر چو عید د اگر تقدیر شد نیک گو نیک به هم بوشار ند گرد شد
و بعد از ان روز الست شد و عشق دلال بلند شد و آن گاه هوا رسید
دنیا کامند ره از هستی و مستی رسیدند و از عشق ایشان محسوب شد و در حرم ولی شاه
گشته شد و شبها بر بالک طاعت خوانده و روزها بر کار عاشقانه اند

نزاع کربلا

نیز تسبیح کوید خود را و نه مولا مشغول فضلا و فی اله دخا نام تن مکرر ان ایشان
پشت نیست کار ایشان هم سنگ به هیچ پشتی نیست مشرال ال ذکر دایم
و اکثر اوقات در دنیا صایم و اسمان به هر که دعا از ان قایم و زبان
از هستی ایشان هایم و دلهای ایشان از غم الوهیت خجل و اوقات
ایشان از بیم قیامت حلقه نون الهاند نکه ودرکه عشق ما ی ماند بادجهه
هر یک قطب را هند از یکدیگر دعا خیر خواهند و حیا قوم می ماند که رادادهاند

سرکه در دنیا کفته اند و از هم انداخته اند … روزها بار درها در کوره نشسته اند
بار شهادت در مقام بنده که استاده اند … نفس خود را دهر که رد چراغ الهی دم
زاد تقوی را اگر هر کس آماده اند … طرفة العین بهر نماند از حضرت دل پاک
سیلها با آب هم از دیده پاک شاده اند … کار ان از کره بمعمول لوح زنج نه شد
همچو بحر لعل از مهر رازی زاده اند … ز آب تاب بیت اکلیم اله علیم اکها لها
روی خود بر خاک پای مقبلان بنهاده اند … را حسن دیدار و ذوق با خلد از اهل حب
روز و شب در کنج خلوت سر به سجده اند … رضا گوید از ان ملک شهد نشنوند
همه مست تیه از جرعه ان باده اند … تا بدینا آمدند از کلمه کتم عدم
یعنی حضرت حق بنا با لهه آمر ناله اند … پیر الصاد را تو مد آمر انهان رسیده

فرقه که در فرو زمره ما ساده اند
بسم الله نعم الله والو ...
به رحمه الله ...
مه اکبر العصر اوالانام لم
سه ما کر حوم

عدد سی ٤ ... [illegible] عدد [illegible] ۲ عدد

هفت عدد ۲۵ عدد [illegible] ۳ مردی ۶ عدد ۳ بوشقاب [illegible]

قدح خوری [illegible] ۳ عدد بشقاب ۴ عدد [illegible] ۲ عدد

[illegible] بلدیه روی ۴ [illegible] ۴ عدد قلق ۳ عدد [illegible] ۷ عدد

۲ قابلمه [illegible] یکعدد دیگ [illegible] ۲ عدد دیگ [illegible] ۲ عدد [illegible] ۲ عدد

قوریست [illegible] ۲ عدد [illegible] پیاله ۲ عدد [illegible] ۲ عدد

[illegible] قالیچه یکعدد [illegible] یکعدد [illegible] ۳ عدد جام [illegible] عدد

۱۲۳

بناکام از بزم سف کرد اکبر خان

بسم الله الرحمن الرحیم

معتمر نام مهتری ز عرب / رفته تا روز چند نیک شب
رو وران قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوش آوازی / که همی خواند قصه پردازی
کاین دل آتش آلوده اندوه است / وین چه بار گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی لسان لاله کشید
دید این بزم شب ز ناله و زار / ساخت از خواب چشمش بیدار
تا به بازار دید این شب تار رنگ / از برون چو رود از درون تنگ
بر تو درهای امتحان بگشود / خواست از خشم خون فشان بربود
نیست هجرش کمر بکینه ترا / تیر غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چه زلف یار دراز / چشم ما ناشده بخواب فراز
فرش شب فیدهای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
وز نفیر و فغان زبان جرس / بیکر صبحدم مجال نفس
دست هاران در بد اده گوش / رشته کردن بر بدهای خروس

کی نهاد

ز ترکمان چهار رو رهنمودی پنج

صد [illegible] یکهزار و عراقی پنج هزار زر ثبت یک [illegible]

صد باز [illegible] سهل صد [illegible] ماه [illegible]

به [illegible] شمر و زر با [illegible] چهره

[illegible]

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

[illegible]

وقف کتابخانه استان
اهدائی بنام شادروان
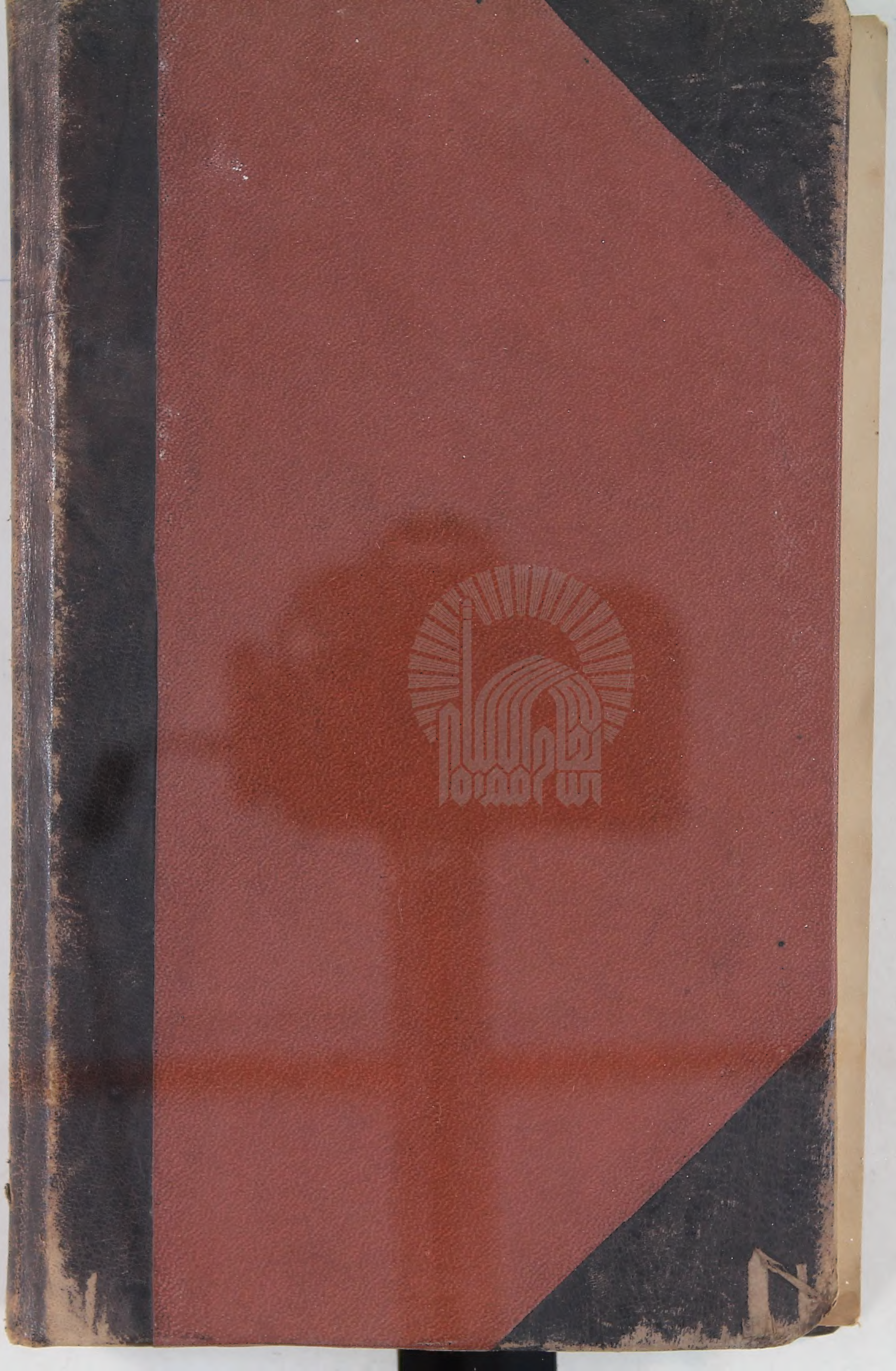
کتابخانه شخصی محسن کی استوان طهرانی
شماره .... نام کتاب